

خواربکرها

مجموعه آثار
شاعران معاصر ایران

گردآوری : مهدی رفوگر
نویسندگان :

محمد میر سلیمانی بافقی، منوچهر مجاهد نیا، محسن افشار نادری
همایون فتاح پور، مهران اسدپور، رضا زارعی، مهدی رفوگر



آدرس: میدان انقلاب، ضلع جنوب شرقی،
ساختمان مترجمان، پلاک ۱۷، طبقه ۱ و طبقه ۲
شماره تماس: ۰۹۱۰۷۸۹۲۲۴۷ و ۰۶۴۰۱۱۶۱
۶۶۴۰۶۳۰۹ ۶۶۹۱۱۷۲۶
وب سایت: www.farhooshpub.com



ISBN: 978-600-49



9 786004 95

خوابگر دها

مجموعه آثار شاعران معاصر ایران

گردآوری : مهدی رفوگر

جلد اول



سرشناسه	: رفوگر، مهدی، ۱۳۴۳ - ، گردآورنده
عنوان و نام پدیدآور	: خوابگرده: مجموعه آثار شاعران معاصر ایران (جلد اول)/ گردآوری مهدی رفوگر.
مشخصات نشر	: تهران: فرهوش، ۱۳۹۷.
مشخصات ظاهری	: ۲۳۳ ص. ج اول
شابک	: ۹۷۸-۶۰۰-۴۹۵-۳۱۱-۵
وضعیت فهرست نویسی	: فیپا
عنوان دیگر	: مجموعه آثار شاعران معاصر ایران.
موضوع	: شعر فارسی -- قرن ۱۴ -- مجموعه‌ها
موضوع	: Persian poetry -- 20th century -- Collections
رده بندی کنگره	: PIR۴۱۹۰/۷، خ ۱۳۹۷
رده بندی دیویی	: ۸۴۱/۶۲۰۸
شماره کتابشناسی ملی	: ۵۲۱۷۸۴۲



خوابگردها

گردآوری: مهدی رفوگر

ناظر فنی: حدیث السادات براتی

صفحه آرا: رضا کاوه

طراح جلد: رضا کاوه

نوبت چاپ: اول - بهار ۱۳۹۷

تیراژ: ۱۰۰۰ جلد

قیمت: ۱۷۰،۰۰۰ ریال

کلیه حقوق چاپ و نشر مخصوص و محفوظ ناشر است

آدرس: میدان انقلاب، ضلع جنوب شرقی، ساختمان مترجمان، پلاک ۱۷، طبقه ۱ و طبقه ۲
شماره تماس: ۰۹۱۰۷۸۹۲۷۴۷ و ۰۶۶۹۳۱۶۶۹، ۰۶۶۴۶۰۹۳۶: دور نگار: ۸۹۷۸۴۵۵۸

وب سایت: www.farhooshpub.com

درود

در این مجموعه سبک و اندیشه های متفاوت را مطالعه خواهید کرد، آثار
دوستان عزیزی که مرا به همکاری با خود مفتخر کرده اند. هر کدام از ایشان
تفکر و قلم متفاوتی نسبت به دیگری دارد و در جایگاه خود قابل بررسی و
ستایش می باشند

فہرست مطالب

۹.....	محمد میرسلیمانی بافقی باران
۳۷.....	منوچہر مجاہد نیا
۷۷.....	محسن افشار نادری
۱۲۵.....	ہمایون فتاح پور
۱۳۷.....	مہران اسدپور
۱۷۱.....	رضا زارعی (ژیلوان)
۲۰۵.....	مہدی رفوگر

محمد میر سلیمانی بافقی باران

- ۱۱.....هر شب
 ۱۲.....تک
 ۱۳.....کرت غزل
 ۱۴.....درددل
 ۱۵.....زلف
 ۱۶.....تولد حضرت زهرا (س) و روز مادر مبارک
 ۱۷.....درددل
 ۲۶.....نسل شهاب
 ۲۷.....ایران
 ۲۸.....لب تر چرا موج سراز پا نمی شوی!
 ۲۹.....چشم دیوانه
 ۳۰.....تقدیر
 ۳۱.....ابر چشم
 ۳۲.....گریه شب
 ۳۳.....یا عباس
 ۳۴.....رمز قرار
 ۳۵.....باغ نگاهت
 ۳۶.....جمعه

هر شب

گره انداز به این فاصله هایت هر شب
 دم کن از شور خوش غلغله هایت هر شب
 خواب خوش رفته موزن، بغلت را وا کن
 تا بهشتم ببرد نافله هایت هر شب
 لرزه بر قلب من از رقص کمر هایت رفت
 بخدا کم نکن از زلزله هایت هر شب
 چای داغی زلبت در ته فنجانم ریز
 تا که لبخند زند حوصله هایت هر شب
 مژه برهم بزن ایل بهم می ریزد
 تیر باران بکن این حرمه هایت هر شب
 تاج زیتونی زلفان حریرت نازند
 و شوم وصل سر سلسله هایت هر شب
 کرت خشخاش نگاهت بغل خانه ماست
 نذر دردی که کشم از تله هایت هر شب
 زخمه زن کنج سه تارم که هوا "بارانی" است
 وصله ام کن به سر هلهله هایت هر شب

تک

دیگر شماره های لبّت تک نمی زند
 بر خاکریز فاصله پاتک نمی زند
 بر ازدحام کوچه ردّت نشسته ام
 با چشمهای خسته که چشمک نمی زند
 یک قطره از حضور زلیخایت نوشت
 یوسف چرا به چشم خود عینک نمی زند!
 در جبهه ای که نیست بجز اخم دلکشت
 ابروی پا به ماه تو پشتک نمی زند
 نامادری قهر تو تا بوسه ای گرفت
 سیلی به گوش ناز من اینک نمی زند
 "کی رفته ای زدل که تمنا کنم تو را؟"
 آقدر بوده ای که دلم لک نمی زند
 "باران" همیشه سر بسر اشک می نهد
 بر کهنه زخم ابر که پیچک نمی زند

کرت غزل

"سبز علفزار قنت دیدنی است"
 شالی کرت غزلت چیدنی است
 برد مرا ناز تو آنسوی مرز
 طعم ارسهای لبث خوردنی است
 شام نمازم چو شود لنگ بغض
 چاشنی ناز تو افزودنی است
 صبح که می خوابد و شب می دمد
 زلف پریشان تو، رقصیدنی است
 تا به فراز نقسم می رسی
 اخم گدارم پل خندیدنی است
 کاش دوچشمان دهی می شدم
 بر لب آن چشمه که پاییدنی است
 تا غزلی می شوی از شیب درد
 قند لبانت همه ساییدنی است
 شرم ز دانایی عظم پرید
 داغ نفسهای تو بوییدنی است
 کلبه "باران" زده ام دم به دم
 شرشر بیتابی و نشنیدنی است
 *مصرع اول از اسماعیل تبار

درد دل

شاعر شدم که پیش غزل درد دل کنم
 بین تو و اتفاق عمل درد دل کنم
 وقتی میان بیت لبث زخمی ام کنی
 درگیر و دار موج بغل درد دل کنم
 چشمم که بر دو چشم تو آوار می شود
 با بچه های شر محل درد دل کنم
 پای پیاده تا بم قلبت بلرزم و
 با سینه های داغ گسل درد دل کنم
 با صفر بینهایت آدم به ضرب هیچ
 در گرگ و میش تار ازل درد دل کنم
 اکسیژن هوای دلم کم که می شود
 سیبی بگو که حداقل درد دل کنم
 قلب غزل فقط به هوای تو می طپد
 آماده ام برای اجل درد دل کنم
 وقتی دلم برای دلم تنگ می شود
 با بغض کال شعرو مثل درد دل کنم
 "باران" همیشه کنج سه تارم نشسته تا
 نم نم به پای شور غزل درد دل کنم

زلف

زلف را تا وا کنی، لب هم بغل وا می کند
 گونه های مست تو، کم کم بغل وا می کند
 حالت چشمت که می آید به استقبال من
 لرزه های سینه ام تا بم، بغل وا می کند
 ابروانت را که پایین برده تا کوکم کنی
 سینه ریز ساز دل هر دم، بغل وا می کند
 فصل سبزی از غزلهای پُرت تا گل دهد
 غنچه های سرخی از مریم، بغل وا می کند
 پیش پایت تا غزل را فرش قرمز می کنم
 صد بغل از نازِ ابریشم، بغل وا می کند
 تا سر بازار عشقت، عرضه می گردد سهام
 نرخ رشد قیمتش درهم بغل وا می کند
 نوح صبرم تا به ساحل، التماس می کند
 امتداد خیزی از شبنم بغل وا می کند
 پای پروازت هوایم نامساعد می شود
 چشم "باران" دیده ام نم، بغل وا می کند

تولد حضرت زهرا (س) و روز مادر مبارک

امشب برای آدم و عالم ترانه ام
 حوا برقص تا شود آدم، ترانه ام
 زخمی شدم به زخمه گیتار هلهله
 اصلا برای کوک تو کم کم ترانه ام
 عشقی که دم کشیده ز فنجان چشم تو
 هی سر کشم که در هم ونم نم ترانه ام
 تا انتهای این غزل لعنتی بشین
 تا باورت شود که کنون هم ترانه ام
 شیرم که در کنار شکارش به گل نشست
 یا در میان لرزش پرچم ترانه ام
 سازی زدی که از ژله هایش به لرزه ام
 تاملی رسم به خواب خوش بم ترانه ام
 یک چشم از تمامی دنیا خریده ام
 تا هفتم آسمان مجسم ترانه ام
 "باران" نبود وصله جوری به گونه ات
 با خنده های گریه شبنم ترانه ام
 خداوند روح مادرم را قرین رحمت واسعه اش فرماید.

درد دل

بیا روبرویم نشین، نازنین
 که درد دل مانده افشا کنم
 بخوانم غزلهای ناگفته را
 و مشت دلم را کمی وا کنم

بگویم کجای دلم بوده ای
 هنوزم گل مریم نازمی
 به گلدان قلب ترک خورده ام
 تو زیباترین قللک رازمی

نگو سینه ات ازدحامش پر است
 زهرم جگر سوز نابودنم
 نگو قلب تو جای من بود و نیست
 برایت مهم نیست این بودنم

نشین تا بگویم چها می کشم
 ز تقاشی راز اخمانه ات
 تکاند تب بید مجنون تو
 تمام مرا روی آن شانه ات

نبودی ببینی قفس گشته ام
 به قاب نفسهای افسرده ام
 بلا می زند چوب حراج غم
 به بالابر برگ پشمرده ام

به بالای سرو نگاهت نشد
 نسیم گریز پای چشمت شوم
 شروعی به بی انتهای جنون
 به مرگان بالای چشمت شوم

پریشان نما زلف گیسوی تار
 که تا شب کند کم ز دیجور خود
 و صبح را بخواند به مهمانیش
 بکاهد ز قدره دور خود

به برگ صنوبر نوشتم تورا
 که شبنم حسادت کند بیشتر
 چو دیوانه شد قلب شلاقیم
 حضورت خیانت کند بیشتر!

بگورم ز قفل غرور تو چیست؟
 سحر را به پایت بریزم بس است؟
 اگر این گره باز هم تب کند
 ز دست تنفس گریزم بس است؟

پرو بال من دفتری زخمی است
 به چشم کبوتر کشیدم تورا
 از این گوشه بام خلوت نشین
 چرا هر چه گشتم ندیدم تورا

چرا باورت نیست شیدای یم؟
 بگو تا برایت پریشان شوم
 پیاشی به شعرم اگر خنده ات
 به نام قشنگت غزلخوان شوم

مرا وصله جور نازت نما
 و چون واژه ای بر لب زنده کن
 به لبخند صحبت بنوشان مرا
 و یا کشته ای پای آن خنده کن

شبى كنج نور تو مهمان شوم
 كه شايد به روياي شيرين روم
 اگر تيشه اى مانده بر بيستون
 ز كوه غرور تو گلچين شوم

اگر از سرم واشوى مرده ام
 به روى تلنبارى شانه ام
 به حبس ابد مى كشانى مرا
 لب تخت چوبي كا شانه ام

مرا برف بازى تو خسته كرد
 در اين سوز سرماى يلداييت
 هوس كرده ام سرخى آتشي
 ز گرمائى جاندار لالاييت

شبی از حضورت جدا یم کنی
 چو آواز لب بسته راهی شوم
 نباشد مرا آشیانی دگر
 و با کفتری سوی چاهی شوم

چو شعر نظامی شیرین سخن
 نشین تا که افسانه ام پر شود
 کمی مانده تا خط پایان عشق
 سلام ته نامه ام پر شود

بمان تا بخوانند مردان شهر
 کشیدم تورا روی پیشانی ام
 اگر هم بشوید تورا زمزمی
 به نامت کنم قلب بارانی ام

نشین تا بیافم تو را نصف شب

به زلف دوییتی چشمان خود

زتلمیح زیبای لبهای تو

شوم فایزی کنج دیوان خود

نشین فعل دل را بصرفیم کمی

که خندد به غمهای تشویش خود

به ماضی نقلی زخم سه تار

زنیم چنگ با ساز دلریش خود

نشین، شعرا ر کیده ام غنچه داد

به یمن قدمهای سبز تنت

ونیلوفر کلبه ام دم گرفت

ز باریدن سرکش سوسنت

مرا روی چشمان نازت بکش
 به بیتوته چشم بارانیم
 تو مست از شرابی ز منم شوی
 و من زائر دشت عرفانی ام

شوم کهنه در شعر تو من اگر
 و یا روی خط موازی نو
 نشیند غمی پایه پای دلم
 شکسته شوم از نگاه های تو

مبادا مرا از سرت وا کنی
 که وا می شوم از تمام غزل
 به شوری که دارد نوای تورا
 ببندم که گویم سلام غزل

دگر حسرت آرزوهای سرد
بس است، پلک "بارانی ام" را ببین
و اینجا لب چشمه خشک عشق
قنات فراوانی ام را ببین....

نسل شهاب

بر ما نظری کن که در این شهر خراییم
 هر جا که شویم مست تورا پا به رکاییم
 "ما گوشه نشینان خرابات الستیم"
 عمری است سر سفره افطار شراییم
 از قد سپیداری نیما نهراسیم
 ما مخلص این قافیه های لب اییم
 مرتد شده از مغلطه واعظ شهریم
 از چشم خدا گونه تو در تب وتاییم
 آتش زده ایم قلب نفس را و نه انگار
 ما کشته صد چاک لب دار و طناییم
 داغی به سراز درد، نشانی قشنگی است
 از بس که حریص پرویا قرص طناییم
 اصلن بنویسید که از نسل شهاییم

ایران

ای گربه نشسته چرا پا نمی شوی؟
 طاقت به باد رفته؛ توانا نمی شوی؟
 خونی که از سیاوش و چمران رگی برد
 دارد خروش و باز مداوا نمی شوی
 باید تورا به بام دماوند نماز کرد
 تا کی رفیق مزدک بابا نمی شوی؟
 پیش خدای کوروش و لوح فشرده اش
 پابند پاره های اوستا نمی شوی
 چشمان تیز بین پلنگت به خواب رفت؟
 صبح هست چرا به شیوه فردا نمی شوی
 مهمان شدم به قریه طوس و مزارعش
 شهنامه خوان من، تو که تنها نمی شوی
 رستم گلایه کرد که زابل گرفته غم
 باران! چرا تو قسمت صحرا نمی شوی
 ماهی سیاه من هوس آب کرده است

لب تر چرا موج سرازیا نمی شوی!

البرز سینه، چاک غمت وصله می کند
چشمش به راه مانده و برپا نمی شوی
برجت گذشته از سر میلاد سرنوشت
ماندم حریف برجک بالا نمی شوی
کوروش نخواب! که قرص فشاری نمانده است
حیف است حریف دیو شب ما نمی شوی
ایران من، غریو شرف زن! زجای خیز
ای گربه نشسته چرا پا نمی شوی؟

چشم دیوانه

"آدم بر در آن خانه که ماوای تو بود"
 روز و شب مست غزلخوانی شهلای تو بود
 تکیه کردم به درافشانی زنگوله دل
 عطر دستان تو بر حلقه در، جای تو بود
 پیش پایت خزری موج کنان می غرید
 آنچه گم بود دم ساحل زیبای تو بود
 سالها بود در آن کوچه نفس می زده ام
 چینش قلب من انگار معمای تو بود
 امشب هم به هوایت به سه تارم گفتم
 یوازده غزلی را که به فردای تو بود
 همه ام پشت سرت نوحه بی تابی شد
 زده ای چنگ به قلبی که مهبای تو بود
 کوچه های نفست عشق مرا می بردند
 پای بن بست صنوبر که مسمای تو بود
 شده ام هیزم حسرت کش نایابی ها
 آتش سوخت دوچشمی که به راشای تو بود
 چشم دیوانه من مرتد "بارانزده" شد
 حکم قتلش به فریبایی فتوای تو بود
 حیف که هر چه در زدیم کسی در خانه نبوددددد....
 « از حبیبی زنجانی»

تقدیر

سینه ریز فتنه ات آشوب تقدیر من است
 چله گاه چشمهایت شور تسخیر من است
 تا غزل ها پیش پایت فرش قرمز می شوند
 گردن آویز ردیف تو اوج تعبیر من است
 پای المیزان چشمانت شدم علامه تر
 تابه مژگان شکوه تو رد تفسیر من است
 کفر زلفت رهن دین حنیفم تا شود
 روزه در فطر نگاهت جرم تکفیر من است
 طعم مرغوب تو در خنده بیلاقیم
 سالها سر می کشم تا جان به نخجیر من است
 در سحر تا از نوار شاد تو دل می کنم
 ریزش "باران"، سزار پاک تصویر من است

ابر چشم

چقدر حوصله ابر چشم من کم شد
 چرا هوای غزل مه گرفته، درهم شد
 نشسته دختر بابا کنار چشمانش
 و روی زانوی مهرش ندیم مریم شد
 کجاست زلزله های مرام بی تابی
 وزید زلزله بر طاق ضرب بی تابی
 که کنج شکوه سردم به ناله ای بم شد
 به کوی حافظ و سعدی میان رکن آباد
 نشست موج نسیمی که شانه ام خم شد
 هزار مسئله از گوشه قبای زمان
 به آب رفته و اندازه ها منظم شد
 صفای شوق نماز ترانه می بارد
 و سجده های ترنم حریف شبنم شد
 فرشته ای ز رواق نزول چشم خدا
 چو قدر همت "باران" سفیر مرهم شد

گریه شب

خواست شب گریه کند، مست و خرابش کردم
دل که بد خواب هوس بود به خوابش کردم
تا به پایان سرابش کشدم نایِ نیش
چشم ویران زده پابوس سرابش کردم
تا به بالای غمش نغمه تراز ساز شدم
لحظه، تا کرد خودش را و کتابش کردم
شب نشست پای غزلهایم و آتش بگرفت
تا سر سفره فردا که کبابش کردم
عمر بر باد، سر خرمن غفلت بگذشت
زندگی رفت کلاهی به سرش در بغلم
هر چه اخم کرد مرا، خنده حسابش کردم
زیرِ دستان پدر تازه نفس میخندید
ماند در خاطره برگی که به قابش کردم
رفت "باران" شب شعری که نفس تازه کند
آفتدر سوخت که دیوانه خطابش کردم!

یا عباس

در آینه آب نگاهش گره خورد
 بر چشم برادر چو ماهش گره خورد
 چشمش به میان دجله تا سوسوزد
 یک شعله ته چشم سیاهش گره خورد
 لرزید دل فرات و خشکید عطش
 مرد انگی اش به جان پناهش گره خورد
 سیراب شدند جها نیان بی تاب
 وقتی که شماره های آهش گره خورد
 بشکست زمان چو قامت او بشکست
 ای وای چه راحت التجاهش گره خورد
 بد مست دلان بی مروت خفتند
 وقتی گره طناب راهش گره خورد
 چون باد خزان نشاند، دامانه شرم
 تیری که به چشم سجده گاهش گره خورد

رمز قرار

دیشب که نصفه ام به کنارم به خواب رفت
 چین و چروک اخم گذارم به خواب رفت
 دست تمام خاطره ها رو شد و غمی
 در لابلای داروندارم به خواب رفت
 چشم ستاره زیر سرم را بلند کرد
 تا صبح که در دو چشم خمارم به خواب رفت
 پرچین واژگون سکوتم لبش گزید
 در لایه قنوت هوارم به خواب رفت
 وقتی رگم به پنجره اش زد دخیل درد
 چشم نجیب مهره مارم به خواب رفت
 اوجی گرفت وسعت حجم ترانه ام
 وقتی چراغ رمز قرارم به خواب رفت
 "باران" کنار سفره افطار التماس
 لب تر نمود وزخم هزارم به خواب رفت

باغ نگاهت

دورچشمیت شده سم خیزترین منطقه ها
 و شدم ساکن چنگیزترین منطقه ها
 شام آخر سراجرای بنان می دیدم
 گوشه تارتو شد جیزترین منطقه ها
 لب کارون تو آغاسی من را هل داد
 با بلم تا ته سرریزترین منطقه ها
 ربنا گفتمی و افطار زبانش واشد
 پشت آواز دل انگیزترین منطقه ها
 تاپلنگی زدوچشمیت دم درزل زده بود
 بغلم کرد شبی هیزترین منطقه ها
 ای دماوند چرا ناله؟ سحر نزدیک است
 ازنجابت شده ای ریزترین منطقه ها
 پای هر نقطه برای غزلت غش کردم
 ازتب زردی پاییزترین منطقه ها
 ازسر کوچه قونیه به رقص آمده ام
 تاته خلوت تبریزترین منطقه ها
 باغ تجریش نگاهت سر "باران" گل زد
 بر لب چشمه گشنیزترین منطقه ها

جمعه

چشمش مرادر جمعه ای آوار می کرد
 در روز تعطیل هم برایش کار می کرد
 گفتم بگیرم روزه ای در روز جمعه
 اشکی مرا از دیدنش افطار می کرد
 یک سگ ز چشمش روز جمعه باز بود و
 زل می زد و من را سراپا هار می کرد
 افتاده بود بر خط لجبازی که تا شب
 بر قتل تدریجی من اصرار می کرد
 اما دمش گرم کودتایش نرم و سوزان
 هر لحظه قلبم را رفیق دار می کرد
 پلکش که می افتاد خوابم ضربه می زد
 تا مردمک هایش مرا بیدار می کرد
 یک جمعه سرمشقی ز عشقتش تا نوشتم
 عمری برایم مشق را تکرار می کرد
 چشمان او را با غزل تعویض کردم
 فهمید اما پیش من انکار می کرد
 چترش که می افتاد "باران" بند می رفت
 لرز گل های دلم اخطار می کرد

منوچهر مجاهد نیا

۳۹.....	تالاب دل
۴۰.....	پشت باران
۴۱.....	انگورها
۴۲.....	ورطه
۴۳.....	فریاد
۴۴.....	شباهنگام
۴۶.....	غربت
۴۸.....	خاک تشنه
۴۹.....	خوشه ها
۵۰.....	پاییز کامل
۵۱.....	شاه بال
۵۲.....	خواب
۵۴.....	اندیشه
۵۵.....	پیکار
۵۶.....	پرنده
۵۸.....	غزال
۵۹.....	دریایی
۶۰.....	بوی خاک
۶۳.....	رخش
۶۴.....	سهراب

۶۵.....	شکار.....
۶۶.....	عاشقی.....
۶۸.....	شیفته.....
۷۰.....	شیخون.....
۷۲.....	پلنگ.....
۷۳.....	شب و بیابان.....
۷۴.....	کوپر.....
۷۵.....	اعجاز.....

تالاب دل

دلتنگی ها در قلبم است
هر روز می خوانمشان
مثل آیه های زمینی که هیچگاه کهنه نمی شوند!
وقتی می ریزند توی شعرهایم
پُر می شوم از گذشته ای که
همیشه برایم تازگی دارد
مثل روزهایی که سرشار بودم از جوانی
و سنگینی آن ها را
روی دوش هایم احساس می کنم!
اگر چه می دانم بی وزنند
مانند ترانه هایی هستند
که می نشینند در کھولت ذهنم
با واقعیتهای ملموس ...
که سرودهایم در آن متبلور می شود
و می بینم مثل گیاهی در تالاب دلم دارد می روید!
آن زمان است که به ناگاه
دلتنگی ها مرا در احاطه می گیرند ...!

پشت باران

جمعه دلگیر

کوچه خلوت

باران دلتنگی هایش را می بارد روی خاک

گذر هیچ عابری در اینجا نیست

زنی پشت پنجره به انتظار...

شاید مردی

از آن سوی باران بیاید!...

انگورها

شرتب انگورها را نوشیدیم

خرمالوها قرمز شدند و رسیدند

کلاغ ها گردها را

زیر خاک باغ پنهان کردند

انارها هم

دل شان ترک برداشت

چشم هایم مات بر در

هنوز داری میایی...؟

ورطه

کبوتری که به خون بال می کشد

خسته و ناتوان

وضجه ای میان پنجه های شب

میانِ سردابه های هول

هیچ فریادی را در عمق زمان

بر نمی تابد!

گرگ ها

و گرگ ها دسته دسته

وحشتی که می ریزد در عمق زمان

واژه ها خونین

چنگال هایی که می درند

در ورطه ی خشونت

این جا

کسی

فریاد منفردی را

در گلو می میرد!

فریاد

تو را در جاده های تنهائیم
 فریاد می زنم
 و هر شب
 پرسه می زنم در خواب های نادیده ام
 چه تضادی دارد این گیسوان سیاه
 با همه ی سال هایی که این گونه بر من گذشت
 تو خسته
 من خسته
 از این رفتن های دور و دراز
 می خواهم چشمانم را
 در آشیانه چشم تو بتکانم
 ای خستگی ها
 چقدر سمج به کالبد خسته ام چسبیده اید
 واژه هایم به باج خواهی کسی رفت
 که همه ی عطر آن را با خود برد
 شب هنگام
 تو را از ویرای این سال های فراموشی
 در شعرهایم فریاد می زنم ...!

شبا هنگام

غمی سنگین به قلبم
 شبانگاه که در بستر رود مهتاب
 همبستر می شوم با غصه های خواب
 دل بی تابم
 در گریه های ناب تن پوشم شد
 دلتنگ مهتاب
 جام چشم از انگور لبریز است
 چشمان تو را بی تاب می خواهد
 تو را فرهاد می خواهد
 شیرین ترین شعرهایم را برایت خواهم خواند
 تا ابد فرهاد خواهم ماند
 در اندیشه ات
 در صد پیچ و تاب
 با ماه می گریم هر شب
 و تا سحر شعر چشمانت را
 در اندوه هجرانت خواهم خواند
 و مثل شمع در تاریکی محض نگاهت

سخت می سوزم

قلم پر خون

برایت شعر می گرید

باغمی سنگین

دلی بر تاب

شبانگهان برایت شعرهای ناب می گویم!

غربت

هیچ آشنایی نیست !
 بر دیوارهای گلی این قلعه ی خاموش
 خاکی بس غریب
 از روزگاران تلخ
 از سُم ضربه سواران بد اندیش برپیشانی ست
 و بوی ماندگی تجاوز
 در سرداب های خشتی و کج !
 زمانی میدان گاه
 قتلگاه برادرانم بود !
 پدران با چهره ای عبوس و قهوه ای
 و چشمانی با نفرت آشنا
 ماتِ تسمه های چرمین
 با فرودی درد آلود بر پوستِ فرزندانش
 که مویه مادران هم راه به جایی نداشت !
 هیچ آشنایی نیست کنار این ظلمت -
 " که پامی فشرد بر حریم شب "
 " حسرت به یک ستاره می برم "

افق محو سیاهی
 افسونِ ابلیس خوشه های طلایی گندم زار را
 در لهیپ آتشین خود می سوزاند
 و دخترِ کان باکره
 با تن پوشی از حریرِ سبز
 جام را از خون شان پُر می کنند!
 حال این فانوس ماست در مسیرِ باد
 با شعله ای اندک
 که از وحشتِ خاموش شدن
 بر خود می لرزد -
 هیچ آشنایی نیست
 غریبِ غربتِ خویش ام
 در این فضای بس نفس گیر
 که آفتاب اش تیره گی را به خود می کشد
 و ماهیانِ رودخانه های اش
 در سر ریز گنداب ها می میرند!
 این جا هیچ آشنایی نیست ...!

خاک تشنه

نوبت برای کدامین عشق !

فضا تقیده در سیاهی آسمان

باغچه خالی از هوا

در سرسام شهر

میان آهن و غیث چرخ ها...

ترانه ها همه در ازدحام سوخته اند

غزل ته صف طولی به انتظار

که اگر مجالی

فریاد شوق بر دارد

و

یا مرثیه ای بخواند برای خاک تشنه

زمین عطش آفتاب را به خود می کشد....!

خوشه ها

اسیر باد زمستانیم
 چله نشین میکده
 پیاله شکست و
 دُردی فروشد به روی خاک
 سر زدهزار تاک از زمین
 خون از خوشه ها
 جاری شود به جام!
 به وقت دیدنِ باغ
 مست بوی ناب...!

پاییز کامل

برگ ها زرد
 زمینِ باغِ پُر از زردی
 کلاغی بر گردوی خشک مانده بر شاخه
 می کوبدِ منقار !
 آخرین گُل زیرِ درخت
 تن به آفتاب پاییز !
 پُر می شود فضا از قارقاری
 سقوط !
 همه ی گُل برگ ها می ریزند
 پاییز کامل می شود ... !

شاه بال

افسرده ام در این هوای فشرده
 این فضای خاموشِ تنگ
 این قفس ...
 چسبیده میله های سردِ تنگِ هم
 نیست فرصتِ آهی یا یک نفس ...
 آسمانِ انبوه در دودِ سیاه
 مثل شب ...
 این جا بر حریمِ سبزِ دشت
 پروازِ هر پرنده ممنوع ...
 سرخی غروب در خطِ ممتد افق
 مثل خون در پرِ پرنده
 آن شاه بالِ اوج
 ناگهان شکست ...!

خواب

لحظه‌هایی که تو چون شاخه‌ی گل
 خوابِ بیدار شدن می‌بینی
 و شکوفا شدن و باز شدن
 چشم من
 خوابِ تو را می‌بیند
 خوابِ یک روزِ بلند
 روزِ خوبی که دقایق در آن
 نامِ تو را می‌خوانند
 دست‌های ام به صمیمیت بارانِ بهار
 خستگی‌های تو را می‌خواهند
 و تو را با همه‌ی خوبی‌ها، می‌نامند
 چشم من چشمِ عروسک‌ها نیست

چشم من
 غصه ی افسردگی چشمِ تو را می بیند
 و در اندیشه تو منتظر می ماند
 دلِ من می خواهد
 باغِ سرسبزِ صداقت ها را
 به تو تقدیم کند
 تو که در خواب بلند دلِ من همچنان پُر باری ...

اندیشه

پیر مرد قفسی می ساخت

به حجمِ یک پرندۀ

تا شاید همه یک اندیشه

به وسعتِ تمامِ عالم را

در آن جای دهد ...!

.

.

پیکار

نیمه های شب به راهی دور
 مانده مردی در بیابانی
 کومه ای در جنگلی
 با نفیر باد می لرزد به تن در...
 مانده چشمان زنی بر راه جنگل مات
 سایه های "راش" در مهتاب
 به روی سقف کلبه خوابیده
 باد می ساید به هم سر شاخه ها را
 صداها گنگ و وهم انگیز...
 به روی شاخه جغدی خیره بر صیدش
 بر که آرام قرص ماه را می کشد در خود
 لکه ابر سیاهی گاه گاهی
 تصویر را می دزدد از آب
 اجاق کلبه آرام می سوزد
 سواری - مرده اسب اش - زخم بر تن
 خسته از پیکار -
 مانده در بیابانی...!

پرنده

آسمان دلتنگ -

بغض آلود !

ابری که می گریست

بر سبزه های سبز -

بر بوته های خار

دشت -

مرطوبِ قطره های پاک

بوی ناکِ عطرِ علف ها

دل داده بود به دستِ خاک

پرنده

همه شهوتِ رفتن

تا آن سوی افق

در بی کرانِ کلهکشان -

تا ستاره ها -

بی میله و قفس !

پرنده عاشق بود
به دریا - جنگل - آبی آسمان
خورشید
آن سوی ابر
کوره ی داغ هزار ترانه بود...!

غزال

باد هنوز هم
بوی هیزمِ این اجاقِ خاموش را
شناور در هوا می کند
باد...
چه کسی دل باخته چشمانِ زیبای
غزالِ این دشت است...؟

دریایی

چو مردابی
 بی جریان آب
 مانده ام دور از انعکاسِ آفتاب
 حسرتِ دیدارِ دریا می برم
 سایه های وهمِ جنگل بر سرم
 من کجا و موجِ آن دریای پاک
 ریشه ام خشکیده شد در جسم خاک
 راه بر آن بی کران ساحل نجستم - ای دریغ!
 توشه ای از عمر بی حاصل نبردم - ای دریغ!
 حال تنها مانده ام شاید که روزی پر کشم
 بال تا آن سوی دریا ها کشم ...!

شاخه های شسته، باران خورده، پاک

(بوی باران، بوی سبزه، بوی خاک

"فریدون مشیری"

بوی خاک

عطر گیسو -

در حریم بادها

دست -

دور از روی یار

اشک -

غلطان بر گونه ها

حال -

در میان دشت ها

ار کنار سبزه ها

باید گذشت

همچو پروانه

جوارِ شمع گشتن تا به کی؟

سوختن از دردِ هجران

تا به کی؟

شعله باید شد

ریخت بر جانِ زندگی

تا رسی بر پهنه ی دلدادگی

چون پرستو

سینه ی ابر را باید شکافت

تن به توفانِ بلا باید به داد

روی از هول و خطر ها بر نتافت

این پیام از دور دست آید به گوش :

- وقتِ هجرت می رسد

ای یار

بر رفتن به کوش !

از نفیرِ باد

نی زار لرزان می شود

می فشارند ابرها تن را به هم

رعد غرش می کند

دست باران

برگ ها را نوازش می کند

قطره ها آرام

افشان روی خاک

دشت تشنه

سیراب گشت

از آب پاک

جویبار...

جاری از دل تاریک جنگل

سوی دریا‌های دور

می رود با برگ های سبز و زرد

تا سپارد

خود را به نور

آفتاب نرم نرمک

می درخشد از ورای برگ ها

باد می آید از آن دور دست ها

هم نفس با عطرِ خوبِ سبزه ها

بوی جنگل

بوی چوبِ خیس خورده از بارانِ پاک

آه...

اکنون

بوی خاک ...!

رخش

در علفچر این دشت کبود

اسبی ریخته یال اش

بر گردن ستمبر

رخش - با چشمِ نمناک

خیره بر مرگِ تهمتَن

به دستِ برادر ...!

سهراب

تلخاب مریز به مینا
 ساغر شکست
 دُردی به روی خاک !
 در پهن دشت حادثه
 در مرگ سهراب
 رودابه خون می چکدش از دیده
 به جای آب ...
 آن خنجر دسیسه که شکافت پهلوی فرزند
 به وقت بی کسی
 آیا بدیده بود
 تهمتن به وقت خواب ؟
 پسر سر بر زانوی پور
 مام
 خاکینه سر
 مات بر هم آفتاب ... !

پ.ن

خاک تف زده

سیراب از خونِ گرم ...

شکار

ریشه ها غرق مرداب
 کومه ای و بَطی تنها
 میان آب
 مَرَد با دولولی چشم بر نیزار
 بانگ تیرِی بر ساکتِ جنگل
 صید پَر در خون
 سگی بر جست
 ناگاه از کمینگاه ...!

عاشقی

ترانه های عاشقی

زخمی دست تو شده

تمام گریه های من

هق هق جاودانه شد

شکسته شد توی گلو

غزل بشد

ترانه شد

چو مرغکی شکسته بال

در این هوای مرگ بار

خزان نشست به باغ عشق

برای دل سپرده گی

نفس دگر نمانده است

عاشق روی تو شدم

شیفته ی موی تو ام

پرپر شدم به پای عشق

تکیده شد همه تن ام

افتاده ام به زیر پا !

چو آه های سرِدِ غم
با همه زخم بر دل ام
در این دیارِ بس غریب
عاشقِ گیسوی ات شدم
آواره ی کوی ات شدم!...

شیفته

ای گل آشنایم
 سروده های یک غزل
 محرم راز من تویی
 نشسته ای به شعر من
 چگونه باورت کنم
 که خصم جان شدی مرا...
 در این سکوت بس غریب
 غزال وحشی ام شدی
 آمده ای عزیز جان
 به خلوت غریب و بی کس دلم !
 دگر نفس نمانده است
 تو آیت و نشانه ای
 دیر آمدی به خواب من
 بگو چرا ؟
 چو مونس
 که بر حریم تلخ این بی وزنی و قافیه ها
 همچون نسیم آمدی...

چه خوش قدم زدی شبی

چو عابری به سوت و کور خانه ام

عزیز من

عزیز جان....!

شبیخون

صدا می شکند در ترانه هایم
 در شبیخونِ تگرگ !
 و شکستِ بغضِ توی گلو....
 مهربانی ات را باور می کنم
 مثل بارانِ بهار
 سبدِ گل های گریه هایت را
 می گیرم توی دست هایم
 با آن کمندِ گیسوانِ چون شب ات
 پلی می بندم بر همه ی ستاره ها !
 توی این خاموشی اتاقِ سرد
 توی این سنگرِ وحشت
 پشتِ این دیوارِ سنگی
 قلبِ تو به وسعتِ دریاست
 من از تبارِ ظلمت
 تو از قبیله نوری
 دلِ من زخمی تمام دشنه هاست
 ای تو خوب ترین عاطفه ها

در این شبِ غریبِ عبوس!
توای آوازخوانِ کوچه‌های تنهاییم
اگر مرگ امان دهد
باغی می‌شو
در این شب‌های گم شده‌ی یخ زده
در این تاریکی مطلق
و ویرانی صدایم را
سنگ می‌شدم
و نعره می‌زدم بر شیشه‌های این شبِ ستم گرفته ...!

پلنگ

مهتاب ریخته ته دره...

پلنگِ پیرِ بر بلندای صخره ها

می ساید پنجه بر آسمان

شکار ستاره...

سقوط !

شکوهِ مرگ می نشیند در کوهستان... !

شب و بیابان

شب و دشت روشن

مهتاب -

آمیزش سیاهی و سپیدی

چیزی مثل شیر

سپید -

پاشیده بود بر خاک و تپه ها

غلطان -

بر خارها و بوته زار

وهم پندار -

بیابان در سکوت !

تنها شیون باد بود

باد -

که می پیچید توی دره ها ... !

کویر

شوره زار پهناور...
 سربی آسمان و برهنگی سر در هم
 و باد که می پیچد در بادگیرها
 در و دیوار یله زیر تیغ آفتاب
 تن به کوفتن باد مست
 رمل های نرم شناور توی هوا
 نخل های خشک
 چسبیده بر خاک داغ کویر
 کویر...!

اعجاز

سبزینه ها غبار از تن شستند

باران ...

طراوتِ باغ بود

سبک بال می پیچید میانِ برگ ها - سرشاخه ها

باد...

بوی خاکِ خیس خورده توی هوا

زمینِ بکرِ خیزی را به خود کشید

بهار و طبیعت در گُستره دشت

جوانه ها ...

آغوش بازِ شکوفه های گیلان - بادام ...

افراشتگی پرچم ها

گرده افشانی

باروری ...

پوده های سپید - خاکستری -

ابرها...

غروبِ پُر اَر سرخی - زردی

در هم ...

زمین آرام به شب می نشست

تا بی نهایت همه اعجاز بود...!

محسن افشار نادری

۷۹.....	همزاد.....
۸۱.....	زبان مادری.....
۸۲.....	فرزند خوانده.....
۸۳.....	اندیشه های عریان.....
۸۴.....	بوسه های سرد.....
۸۵.....	آنسوی ندیده ها.....
۸۷.....	مسافر خواب.....
۸۸.....	آوازه های دروغین.....
۹۰.....	ختم به خیر.....
۹۲.....	برف.....
۹۳.....	شباهت.....
۹۴.....	سرّ عشق.....
۹۵.....	کوه تنهایی.....
۹۷.....	سکوت شیشه.....
۹۸.....	جادوی چشم.....
۱۰۰.....	صبح رهایی.....
۱۰۱.....	نشخوار اندیشه.....
۱۰۲.....	شاعران می میرند.....
۱۰۳.....	رد پا.....

۱۰۴.....	طلوع
۱۰۵.....	نفسهای سرد
۱۰۶.....	عشق و مرگ
۱۰۷.....	پائیز ۱
۱۰۸.....	پائیز ۲
۱۰۹.....	پائیز ۳
۱۱۰.....	پائیز ۴
۱۱۱.....	فریاد خشکیده
۱۱۲.....	آینه ها
۱۱۳.....	عشق مدام
۱۱۴.....	خود کشی شاعرانه
۱۱۵.....	خباثت
۱۱۶.....	آغوشهای بلهوس
۱۱۷.....	کوتاه ۱
۱۱۷.....	کوتاه ۲
۱۱۸.....	کوتاه ۳
۱۱۸.....	کوتاه ۴
۱۱۹.....	کوتاه ۵
۱۲۰.....	عربانی ماه
۱۲۲.....	طرح
۱۲۳.....	معاشقه

همزاد

در ابتدای دورترین نگاه

تصویرِ مه آلوده ات

تقشی است به چشم من

و هر حادثه

قدمی

به تونزدیک می کند مرا

می شناسمت

ای روشن ترین خاموش

تنها ترین

حقیقت شیرین

دستم را بگیر

چرا که من

زاده‌ی عشقم

و تو

همزاد منی

ای مرگ

ابر تیره

آهسته تر کمی

راه پُر می شود از

بوی تنهایی این مرد

وقتی از آسمان

آبروی خدا می ریزد.

زبان مادری

از کدام راه نرفته باز گشته ای
 که از هر نفست
 فصلی زاده می شود
 توای آزادی
 عقوبت کدام حادثه ایی
 شاه‌رگ کدام سر بریده
 که از هر قطره ات
 تاریخ تکرار می شود
 از ما
 که بی تو نمی خندیم
 نه سکوت
 و نه فریاد را دلیل نخواه
 از خودت رد شو
 دریغ نخور
 که مرا نمی یابی
 اینجا
 نامِ کوچه های ما
 به زبانِ مادری تو نیست .

فرزند خوانده

وقتی گرمای تنت
 خورشید را نوازش می کرد
 به دوزخ و بهشت
 مشکوک شدم
 ایمان آوردم
 کتاب رسالتی را
 و معجزه ی نفسی
 که از مینای دندانم گذشت
 دریاب مرا
 که فرزند خوانده ی آتشم
 از کفر چشمان تو
 زاده شدم .

اندیشه های عربیان

اندیشه هایت را

عربیان کن

دنیا را به تماشا بنشین

باورهای زنگار بسته

رها کن

جام تهی کن

از این چرکابه های ذهن

بیکرانی دریاها

مدیون جویبارانی است

که میدانند

دل بستن

یعنی

نرسیدن -

بوسه های سرد

از شعر نیامده

عشق طلب می کنی

از برف نیامده

آب

و از بوسه های سرد

آتشی که جان را خاکستر کند

صدایم را

به جشن بندری ها ببر

انگشتانم را

هدیه کن به قوهای پیر

اشک هایم را بخشکان

برای روزهای مبدا

پاهایم را بگذار برای آمدنت

وقتی که نیستم

تنها دلم

این دایره المعارفِ روزهای بی کسی را

بگذار

میان همین شعر بماند.

آنسوی ندیده ها

کاش می توانستم
 اگر دستانم را می گرفتی
 هزار غروب چشم تو را
 به تماشا بنشینم
 در بندر گاه لبانت
 هزار بار پهلو گیرم
 هزار بار
 بمیرم
 کاش می توانستی
 لحظه ای
 دستم را بگیری
 آنگونه که
 آسمان را دور بزنم
 در آنسوی ندیده ها
 در مرز هست ها و نیستها
 به آغوش پناه ببرم
 بیا

به خدایی رسیم

تو برای من

من برای تو

تا به رهایی

یک قدم بیش نمانده

برخیز.

مسافر خواب

دستی بر آمد
از آستین شب
انگار
روح مرا به عرش می برند
و نام تو را به صبح

بگذار سیر ببینمت
که وقت بیداری ام رسید و تو
همچنان
مسافری بخواب .

آوازه‌های دروغین

دلم می‌گیرد
 از نبودنها
 از اشکهایی
 که تو را روی شعرهایم قی می‌کنند
 از نفسهای متعفن خیابان
 وقتی تکراری روسپی را
 مدال باکرگی می‌بخشند
 دلم می‌گیرد از بند هر نگاه
 وقتی
 چیزی شبیه فریاد
 فرو می‌رود در سکوت تاریخ

پنجره را بگشائید

نفسم گرفت

از آوازهای دروغین

از نمازهای کپک زده

واژه های شرم

بال گشوده اند به پرواز

در آسمانی که

خدایش

به رنگ انسانیت است .

ختم به خیر

روی پرتگاه گونه هایم

هر شب

کسی می نشیند

مدام احساسم را می چلانند

وجود چروکیده ام را

روی دار می آویزند

خودم را از روی خودم

جمع می کند

منها می شود شعرهایم

سرد می شوم

از دهان می افتم

روی زمین

تا خوراکی شوم

برای سگان ولگردی

که روی دلم ناخن خشکی می کنند

همین فردا
که هنوز میوه ی دلم نرسیده
خودم را قاب می کنم
روی گور او
و ما چرا
در همین شعر
ختم بخیر می شود.

برف

برف می بارد

یکی

یکی

گم می شویم

زیر یخبندانِ عصرها

زیر سر رفته گی

حوصله ی تمام شهر

یخ می زنیم

در نمازهای حواس پرتی مان

در باوری که همزاد ما نیست

حرفی تازه بگو

تصویری تازه نشانم بده

فریادی در گلویم می لغزد

برف می بارد

اما

دلم سوختن می خواهد

در آتشی

که تو برپا می کنی.

شباهت

شب

می نشینم

رودر روی آب

واز سکوتِ برکه

در می یابم

چقدر بی شباهتم

به تو.

سر عشق

دریای بیکرانی است

عشق

خیال انگیز و فریبنده

عرصه ای سنگین

وجودش همه سیریت

ناشناخته

راز تحملش را

ماهی مرده ای

به من آموخت.

کود تنهایی

نگاهم کن
 زیر سیگاری ام را ببین
 پر شده از خاکستر شعر
 سرفه هایم زنگ زده
 خودکارم دود می کند
 خون نمی کند به تنهایی اش
 آتش نشان احساس
 گویی
 طوفانی درون سینه ام
 جغرافیای جهانش را
 فراموش کرده
 مدام می پیچد
 آنقدر
 تا آنچه بیرون افتد
 ویرانه ترین
 شعر عاشقانه ی جهان شود
 روی خاطراتم

لبخند بزن

بگذار

کوه تنهایی

در نگاه کودکانه ات

ذوب شود.

سکوت شیشه

سر می رود

حوصله

درون قابی

که دست هایم را پس نمی دهد

هر شب

روی سکوتِ شیشه

اشکِ نوشته هایم

قطره

قطره

می چکد

و پشتِ دیوارِ روبرو

زیر پای زنی

که مدام

نگاهش به پنجره است

هزار شعر

مدفون می شود.

جادوی چشم

چشمانت

سکوت بر که ای را ماند

آینه ای از خورشید و ماه

رازی نهفته

در عمق

جادوی بوسه و عشق

چشمانت

ضیافت شعری است

در شب غزلواره ای از

جنس واژه های ناب

سپیدی

لولیده در طپش

دستان من

چشمانت
رنگ فصلی است
در آغاز من و تو
که بی رنگی ام را
توجیه می کند .

صبح رهایی

شب است
و ناله می کند کسی
درد مرا

از صبح
چیزی بگو
عاشقانه نواز شم کن
آنگونه که آفتاب تن زمین را
دستانم را به گرمی بفشار
بگذار انگشتانم
گره بخورد به هم
تا دهانی هست
بر آن فرود آید
و گرنه
تمام می شوم
تمام.

نشخوار اندیشه

خسته از این

نشخوارِ اندیشه ها

نه

شرابِ ریخته از دهانِ کسی

مست نمی کند مرا.

شاعران می میرند

شاعران مرده اند

گورشان

دفترهایی است

که مدام

خوانده می شود

پیش از آنکه

مخاطبی

خود را

میان واژه ها بیابد

شاعران می میرند

به همین سادگی .

رد پا

در پسِ هر عبور
 حرفی نگفته باقی است
 رد پای
 که از هجوم سایه ها
 ترک برمی دارد
 هر شب
 آبتنِ هزار واژه
 و هر صبح
 تولدِ عاشقانه ای است
 که نام تور را
 فریاد می زند .

طلوع

بر من

طلوع کن

آنگونه که

سایه ی هزاران خورشید

جهان را

تیره کند.

نفسهای سرد

از سردی نگاهت

نفسم

قندیل می بندد

می روی،

این انجماد

به خواب می برد مرا

مرگ

می بلعد لحظه هایم

و شعری که

ناتمام می ماند.

عشق و مرگ

عشق

عشق

عشق

مرگی که

در من

زندگی می کند.

پانیز ا

پائیز

مرگی است که

قبل از تولدمان

زاده می شود

و شعری

که اندیشه را

عریان می کند

عاشقانه ایست

از زبان نگاه

واژه

واژه

دردی

چون ناله ی قلم

قطره

قطره

اشکی که می بارد

روی دفترم.

پانیز ۲

مرگ را
آخرین برگ سرود
من
سارق ترین
شعر پائیز شدم.

پانیز ۳

پائیز که می رسد

رگِ شعرهایم را می زنم

قطره

قطره

می چکم

برگامه‌ایت

متولد می شوی

روی همه ی برگها

توای همزاد

ای تمام

نا تمام من

می خواهمت امشب

لب روی لب

نگاه در نگاه

جام پشت جام

شعر پشت شعر.

پانیز ۱۴

تو دعوتی
 به اولین شعر پائیزی ام
 همین حالا
 که شب عاشق است
 و من با ستاره ها
 پیاله پیاله
 شراب می نوشم
 همین حالا
 که زمین
 سپید مرا می خواند
 و مرگ
 در امتداد شب
 می خندد
 پر کن جامم را
 امشب کسی
 زاده می شود
 روی واژه های زرد.

فریاد خشکیده

واژه ای پنهانم
 میان شعری
 که نمی سرائی
 فریاد خشکیده
 در گلوئی خواب
 از بیداری ام بگو
 واز دردی
 که مرا در تومی کُشد .

آینه ها

در هزار تویِ آینه ها

از خودم

سر ریز می شوم

در دور ترین تصویر

کسی شبیه تو ست

که می گرید

من لبخند می زنم

آینه ها

در هم می شکنند.

عشق مدام

ویرانه شد دلم

وقتی

به نام تو رسید نگاه

ای شاه بیت هر غزل

جوهر سپید تبسم

بغض پینه بسته در گلو

ای عشق

تو در جان منی هنوز.

خود کشی شاعرانه

کوه می شکافد

در نبود تو

شیون می کند

آسمان

دق مرگ می شود

مرداب

خودسوزی می کند

جنگل

و من

تنها تو را می سرایم

زیباترین خود کشی شاعرانه.

قباحت

وقتی سر عشق

از تنِ هوس جدا شود

وقتی اشک

حرام شود از

حادثه ی نگاه

وقتی

پنجره ها

نامت را فراموش کنند

خبیث می شود انسان

خبیث.

آغوشهای بلهوس

از ته سیگاری روسپی

تا آغوش های بلهوس

شعرهای بی مخاطب

اندیشه های خاکستری

چقدر

باید نوشت

از این تکرار

واژه پشتِ واژه

قلمر می کند

و من

لابلای تاریخ

گم می شوم.

کوتاه

از زندگی
سخن می گفت
جنازه ای که
به مرگ باخته بود.

کوتاه

هنوز
امیدوارم به تو
آقدر که
سرِ نیم بریده ای
به جلا د.

کوتاه ۳

دستش را می برید
تبری که
به درخت اعتماد نداشت.

کوتاه ۴

گرگ
مشکوک به اصالتش شد
وقتی
چوبانی بره را می خورد.

کوتاهه

یاسِ سفید
عاشق می شود
وقتی
درونِ باغچه
شعری مجالہ می کارم.

عریانی ماه

در من زنی

هر شب

شاهرگش را می زند

و از بلندای همه ی هوسها

سقوط می کند

مثل ستاره ای که

خودش را

به مردن زده

تا عریانی ماه را نبیند

کسی می خندد

و می خندد

آقدر که

غش کند

روی دیوارِ مهربانی

جایی که رهگذران

نگاه های اتونشده

به آن می آویزند

خدا کند امشب

نه ماه باشد، نه ستاره

ونه کسی

که از سرخی لباسم بگذرد

ابر باشد و باران

من باشم

و چشمی

که باز خواهد ماند.

« طوفان آرامش »

طرح

گیرم

به لبخند تو

پیشانی ام

بر باد شد

با طوفان آرامشم

چه میکنی؟

معاشقه

مرا به اعماقات
دعوت کن
به معاشقه ای هولناک
که بیداری ام را
هوشیاری نیست

مرا دعوت کن
برای هر ذرات
شعری می سرایم
تا به هیئت مردگانت این بار
شاعرانه برخیزم.

همایون فتاح پور

به هر جا آیم آنجایت ببینم

فغان جمله در پایت ببینم

دل عشاق عالم خون چکانت

روانه خون چو دریایت ببینم

.....

تواز عشق من مجنون گذشتی

چه راحت از من محزون گذشتی

چه ساده بی تفاوت چشم بستی

زمن بایک دل پر خون گذشتی

.....

زمن دلبسته تر در عشق تو کیست

چه در سرداری و صبر تو در چیست

نمی آیی به پیشم تا که آرام

بگیرم گویا قلب تو سنگیست

.....

ز داغ عشق تو خونینم ایدوست
 ز مهر و از دلت بیرونم ایدوست
 وصال کی شود مقدور یارا؟
 تویی لیلی و من مجنونم ایدوست

.....

به درمان دل زارم نکوشی
 لباس عافیت بر من نپوشی
 به عشق نازنینم در نیایی
 چرا دایم به هیچم میفروشی؟

.....

نمیدانم چه درمان سازم این درد
 چرا از عشق من گشتی تو دلسرد؟
 نه از نالیدنم کم سازی ایدوست
 نه میخواهی دلم پر درد پر درد

.....

بجامی کن تو نوشیدم بمستی
 کشیدم بال و پر در کوی مستان
 یکی جام دگر چون برفزودی
 ز سرمستی شدم چون بت پرستان

.....

قدوبالات چون سرو و چناره
 شمیم زلف تو عطر کناره
 دو چشمنت خمارین جام مستی
 دل پر خون من آب اناره

.....

زنم بر کوی تو دایم پروبال
 دل از عشقت شده صدپاره، غربال
 نمیدانم ز عشقت عاید من
 چه باشد تا ابد باخیل آمال

.....

از دل رود آرام و قرار، از سر هوش
 چون گوش دل آواز تو بشنفت بگوش
 از روی تو بیند که ندانم چه شود؟
 دانسته ، ندانسته چه داند بیهوش؟

.....

رفت از سر ما شور و جوانی و طرب
 گردیده سپید آن سیه موی ، چو شب
 نی گرمی و ذوقی و نه تابی و نه تب
 میل دگرم سوی دل آورد به رب

.....

یارب همه را ز نیک و بد میدانی
 هر نامه ی نا نوشته را میخوانی
 می بینی و بر هر چه بود بینایی
 دانم که زمن تو رو نمیگردانی

.....

یارب به دل شکسته ام کن نظری
 برهان تو مرا زهر گناهی، ضرری
 بی وقفه رسد مهر تو بر محتاجان
 محتاج ترین منم بمهر پدری

.....

حمایل گردنت کردم دو دستم
 ز عطر موی خود کردی تو مستم
 نگاهم چون بچشمان تو افتاد
 بلرزیدم بزنانو در نشستم

.....

جوانی همچو نوروز و بهاره
 طراوت، تازه گی، شور و شراره
 ولی افسوس چون برقی گذر کرد
 بتک چون توسنی اندر فراره

.....

دلی دارم کنون لبریز از غم
 غمی دارم ز تو هر لحظه هر دم
 سرور و شادی ار آید ز غیری
 همان غم چون ز تو آید خوش آن غم

.....

هزارن گل اگر روید بگلزار
 به پیش رویت ای گل همچو خارند
 و گر یقطره عطرت برفشانند
 همه ی گلها دگر بویی ندارند

.....

دل پر درد اشکستن نداره
 ره عشاق بر بستن نداره
 به او که از تو دوری میگزیند
 محبت، عشق و پیوستن نداره

.....

دمادم صحبت یارست نیرنگ

زمانه خلق مارا میکند تنگ

پریشانحالی و آزدگی ها

بگوشم خواند از هر غصه آهنگ

.....

هر از چندی رسد زخم زمانه

رسد زخمی، دلم کرده نشانه

ز چپ و راست، از هر جا و هر کس

رسد تیری ز غمها، بی بهانه

.....

دامها باشد چورهنزن در کمین

در کمین آدمیت بهر کین

در فریبش صد هزاران رنگها

بر کف ابلیسک خوش نقش، هین

.....

ما کجا بودیم واول کار ما
 در کدامین جایگاه بودیم ما
 خود نمیداند کسی کوراکجا
 بوده از اول ویا مقصود ما

.....

گویند نکوکار بفردوس رود
 بدکار بدوزخ شرر بار رود
 چون نیک نگه کنی به بازار شرر
 گرمست ودر او چه خیل بسیار رود

.....

باگریه ی کودکانه بی پوشش و عور
 آییم زدهلیز زمان بیهش و کور
 چرخ ی بزیم در جهان شاد و غمین
 ناگاه رویم خامش اندر ته گور

.....

از جور زمانه همه مقتول شویم
از آدمیت رد همه معزول شویم
آیا بود آن شاه جهان کنز رحمت
برمانظری کند که مقبول شویم؟

.....

مهران اسدیپور

- ۱۳۹..... با نام عشق...
- ۱۴۳..... کوچه باغ غزل ...
- ۱۴۴..... رسوای عشق...
- ۱۴۵..... مجال انسانیت...
- ۱۴۶..... گریه غزل...
- ۱۴۷..... مهربان باشیم...
- ۱۴۹..... به عشق حضرت دوست...
- ۱۵۱..... تو اصفهانِ منی
- ۱۵۳..... تسلیم و رضا.....
- ۱۵۵..... عصر بی وفایی ...
- ۱۵۶..... مسلخ اعتماد.....
- ۱۵۷..... بیهوده سرایی "طنز تلخ".....
- ۱۵۹..... الهی ...
- ۱۶۰..... جهانی زیبا.....
- ۱۶۲..... شعر ناب ...
- ۱۶۴..... امام علی (ع) ...
- ۱۶۶..... حالمان خوب است...
- ۱۶۸..... روزهایِ دفاع...

با نام عشق...

با نام او که نامش ؛ تعبیرِ نابِ عشق است
 آن حضرتی که تنها ؛ عالیجنابِ عشق است
 در جانِ عاشقانش ؛ جاریست مثلِ یک رود
 او جلوه ای نهان است ، چون در حجابِ عشق است
 از سرنوشت و تقدیر ؛ هرگز نباش ، دلگیر
 چون هر چه او بخواهد ؛ فصلِ الخطابِ عشق است
 از قاضیانِ نپرسید ؛ احوالِ مجرمان را
 جُرمِ من از نخستین ؛ روزِ ارتکابِ عشق است
 ظاهرِ پرست بودیم ؛ در انتخابِ معشوق
 غافل از اینکه شاید ؛ ظاهر ، « سراب » عشق است

با عقل در جدال است ؛ دل در مصافِ تصمیم
 مغلوب میشود عقل ، دل در رکابِ عشق است
 با عشق، هر که باشد ؛ در اوجِ شادمانیست
 دلمُرده است هر کس ؛ در اجتنابِ عشق است
 آرام میشود دل ؛ با یادِ « حضرتِ دوست »
 این حال، بی سبب نیست ؛ این انقلابِ عشق است
 « مهران » در این ضیافت ؛ مدهوشی ات مبارک
 صد شکر، چون که جانت ؛ مست از شرابِ عشق است.

تقدیم به خسرو آواز ایران؛
استاد محمدرضا شجریان...

بخوان استاد، دل دارد هوایت
هوای اوج تحریر و صدایت
هوای ربنا پیش از افطار
مناجات عزیز و جان فزایت
بگردد دور آفت از وجودت
بگرداند بلاها را خدایت
در این شبها به درگاه خداوند
دعاها میکنم بهر شفایت
بخوان ای همسر شبهای دیرین
مرا مسحور میسازد نوایت
چنان لالایی باغ بهشت است
نوای دلنشین نغمه هایت
تو را در موسم نوروز دیدم
دلم لرزید از حال و هوایت
پیام پر ز مهرت را شنیدم
به آغوش وطن خالیست جای

بیا ای خسروِ آوازِ ایران
که عطر افشان کنی خاکِ سرایت
برای مردمت باید بمانی
بخوانی تا ابد، تا بی نهایت.

کوچه باغ غزل ...

دلم برای تو هر شب ؛ بهانه میگیرد
 سراغ عشقِ تو را ؛ عاشقانه میگیرد
 قلم ، به یادِ تو گاهی ؛ غزل سرا گردد
 گهی ؛ به شوقِ تو راه ؛ ترانه میگیرد
 به تیرِ هجرِ تو دائم ؛ کمانِ خاطره ها
 وجود و هستی من را ؛ نشانه میگیرد
 به سانِ آتشِ سرخی ؛ به زیرِ خاکستر
 ز داغِ دوری ات این دل ؛ زبانه میگیرد
 ز دستِ حق به یقین ؛ آنکه حاجتی دارد
 به اشکِ گرم و دعایِ ؛ شبانه میگیرد
 نباش غره ، به حسن و جمال ؛ زیرا دهر
 جمال و حسنِ تو را ؛ زیرِ کانه میگیرد
 مجال و مهلتِ جبران ، مُدام ؛ حاصل نیست
 بدان ، که فرصتِ ما را ؛ زمانه میگیرد
 هنوز ، شاعرِ تنها ، به کوچه باغ «غزل»
 نشانِ ، کویِ تو را ؛ شاعرانه میگیرد .

رسوای عشق...

دیگر اسیرِ رنگ و ریّاها ؛ نمی شوم ؛
 بازیچه ای به دستِ خطّاها ؛ نمی شوم
 رفتم ولی بدان که من این بار ، تا ابد ؛
 با وعده هایِ پوچِ تو ، اغوا ؛ نمی شوم
 وقتی به یادِ خاطره هایِ ؛ گذشته ای ؛
 در سایه هایِ ذهنِ تو پیدا ؛ نمی شوم
 رفت آن زمانِ عِشوه خریدن، نگو ؛ دریغ ؛
 از عِشوه ها و نازِ تو ، شیدا ؛ نمی شوم
 رسوائی ام اگر چه مرا ؛ مرَدِ عشق ، کرد ؛
 دیگر به پایِ عشقِ تو رسوا ؛ نمی شوم
 گفتی که کوچکی بُرو... حالا بیا ببین ؛
 از هیبتم به زندگی ات ؛ جا ؛ نمی شوم
 میمیرم از درونم و چون کوه ؛ سر بلند ؛
 یک دم ، مُطیع ، پستیِ دنیا ؛ نمیشوم .

مجال انسانیت...

عقربۀ، ساعتِ؛ شَمَاطِه دار؛
گیج شد از گشتن و بیهودگی
فلسفۀ زندگی و مرگ چیست؟
« کشمکشِ سختی و آسودگی »

دیدنِ طالع، به خرافاتِ پوچ؛
رسمِ بدی بود، که مرسوم شد
عیب از آن قهوه و فنجان نبود؛
فالِ من از؛ آه کسی شوم شد

آمدن و رفتن ما؛ از جهان؛
مثلِ گذر کردنِ باد است و رود
مرگ اگر؛ باعثِ آسودگیست؛
میدهمش جان به هزاران درود

پیش تر از آنکه به چنگالِ مرگ؛
کالبدی؛ خالی و بی جان شویم
تا که مجالیست در این زندگی؛
کاش به واقع همه انسان شویم

گریه غزل...

قلم به دفترِ شعرم ؛ شبانه می گرید
 غزل به حالِ دلم ؛ عاشقانه می گرید
 قناری از غمِ من ، سر نمی دهد آواز ؛
 سکوت کرده ولی ؛ بی بهانه می گرید
 حکایتِ من بیدل ؛ حکایتی تلخ است ؛
 زمین به بغض و به سوگم زمانه می گرید
 ردیف و قافیه ها در زوال و در بندند ؛
 کنون که شعر و سرود و ترانه می گرید
 به فصلِ گل چو نباشد امید دیدنِ یار ؛
 به شاخِ سبزِ درختان ؛ جوانه می گرید
 به سانِ کشتیِ بشکسته ام ، که بر حالم ؛
 غروب و ساحل و موج و کرانه می گرید
 چه ها که دید دو چشم ز بی وفایی یار ؛
 که همچو کودکِ گم گشته خانه می گرید
 خموش باش و سخن بیش از این مگواز جور
 که هر کسی که شنید این ؛ فسانه ، می گرید
 به سویی عشقِ الهی ؛ رهی بجو « مهران »
 که هر که شد به جز این ره ، روانه می گرید.

مهربان باشیم...

همه؛ در اضطرابِ فردائیم؛
 یک سریم و هزار؛ سودائیم
 در مسیری پر از فراز و فرود؛
 تا به پایانِ رسمیم؛ تنهائیم
 گاهی از رویِ جبر، یا تنویر؛
 حامیِ گفته‌های؛ بی‌جائیم
 عالمانی؛ در اوجِ بی‌عملی؛
 عارفانی؛ اسیر؛ دنیائیم
 ما ز خیل؛ خیال بافانیم؛
 ساده لوحانه غرقِ رویائیم
 کودکانی ضعیف و ظاهر بین
 ابلهانی، به بند؛ اغوائیم؛
 با درونیِ کریه و رویی خوش؛
 چون بر افتد تقاب؛ رسوائیم
 در قضاوتِ عجول و بی‌رحمیم؛
 قاضیان، صدور؛ فتوائیم!

با همه ؛ ارتداد و بی دینی ؛
 داعیان ، سلوک و تقوایم
 از ؛ عَدَم آمدیم و در دنیا ؛
 ما سفیرانِ زشت و زیباییم
 پس بیائیم ، مهربان باشیم ؛
 چون که مخلوقِ برترین مائیم .

به عشق حضرت دوست...

شب، سیاهی، سکوتِ معنی دار؛
 شعله؛ شمع و کاغذ و خودکار
 شاعری؛ در شروعِ شعری گم؛
 شعله ای نقش بسته بر دیوار

بارشِ واژه های پُر احساس؛
 طبعِ شعری روان، ولی حساس؛
 خاطراتی از آنکه دیگر نیست؛
 سرنوشتی پُر از امید و هراس!

میسراید به بغض و تنهایی؛
 چند بیتِ زیبایی
 شاهکاری که کار هر کس نیست؛
 با؛ صبوری؛ پُر از؛ شکیبایی

خلوتش معنوی و پر شور است
 از طلب‌های؛ دنیوی دور است؛
 محو خالق شدست و میگویند؛
 شاعری نا امید و مهجور است

فارغ از؛ این، بهانه جویی‌ها؛
 خسته از؛ کینه‌ها، دورویی‌ها؛
 میسراید دوباره؛ شعری نو؛
 بی تفاوت به یاوه‌گویی‌ها

مهر حق نقش بسته در رگ و پوست
 هر چه دارم من از عنایت اوست؛
 تا نفس هست و فرصتی باقیست؛
 میسرایم به عشق حضرت دوست.

تو اصفهان منی

تو زادگاه منی، خاکِ گلِ فشانِ منی؛
 تو باغِ سبزِ بهشتی، تو؛ «اصفهانِ» منی
 تو جلوه گاهِ هنر، در تمامِ آفاقی؛
 تو یادگارِ عزیزی، ز رفتگانِ منی
 در آن زمان که کسی یار و همزبانم نیست؛
 تویی که سنگِ صبوری و همزبانِ منی
 در این میانه؛ اُردیبهشت، ماهِ خدا؛
 تویی؛ که خلدِ برینی و بوستانِ منی
 به زنده رودِ تو صدها؛ درود میگویم؛
 بمان تو زنده و جاری، که پرنیانِ منی
 ز جامِ «نقشِ جهان» مرا کُنی مدهوش^۱
 اگر چه «نصفِ جهانی» ولی «جهانِ منی»^۲
 شکوه و شورِ تو در؛ واژه ها نمیگنجد؛
 زبانِ ز وصفِ تو قاصر؛ تو خود زبانِ منی
 تو شهرِ شعری و سازی، تو شورِ آوازی؛

۱- اشاره به میدان «نقش جهان» اصفهان

۲- اشاره به مثل؛ «اصفهان؛ نصفِ جهان»

(بیاتِ راجع و عشاق و دیلمانِ منی)^۳
 تو خاکِ پاک ؛ « کسایی و تاج و شهنازی »^۴
 تو نغمه ؛ « نئی و تازی » ... نوایِ جانِ منی
 چه شاعرانه در این شعر ؛ میهمانِ توام ؛
 چه عاشقانه در این شهر ؛ میزبانِ منی
 تمامِ حسن و جمالت ؛ از این سبب زیباست ؛
 که هدیه ای ؛ ز خداوندِ مهربانِ منی

به خونِ پاک ؛ شهیدان و سرفرازان ؛
 تو هم فدائیِ « ایرانِ » جاودانِ منی .

۳- «بیاتِ راجع و عشاق» گوشه‌هایی از «آوازِ اصفهان»... و «دیلمان» یکی از گوشه‌های «آواز دشتی» است

۴- اشاره به اساتید فقیه موسیقی اصفهان
 استاد جلال تاج اصفهانی ، استاد حسن کسایی و استاد جلیل شهناز

تسلیم و رضا...

بخت ؛ گهی ... از تو نهان میشود ؛
 دوست ؛ گهی ... دشمنِ جان میشود !
 گاه ؛ زمستانِ تو ، همچون بهار ؛
 گاه ؛ بهارِ تو ، خزان میشود
 می‌رود ایامِ جوانی ؛ ز دست ؛
 قامتِ ما ؛ همچو کمان میشود
 سود و زیان را تو چه دانی که چیست ؟
 سودِ تو گاهی ؛ به زیان میشود !
 هر چه کُنی در پسِ هر پرده ای ؛
 پرده چو افتاد ؛ عیان میشود
 تلخی گفتار ؛ که از حد گذشت ؛
 سرزنش و زخمِ زبان میشود
 خبط و خطاهای تو را ؛ عاقبت ؛
 لطفِ خداوند ؛ ضمان میشود
 از کَرَمش ؛ مَرَدِ شبان ، شاه شد ؛
 وز غَضَبش ؛ شاه ... شبان میشود

سر به اطاعت نه و از او؛ نپرس؛
 از چه چنین است و چنان میشود؟
 هر چه دلت خواست؛ نه آن میشود؛^۵
 هر چه خدا خواست؛ همان میشود.

۵- بیت آخر این غزل وام گرفته از اثر ماندگار علامه طباطبائی است که در بین مردم به صورت مثل و به اشکال گوناگون نقل میشود ... هر چه دلت خواست؛ نه آن میشود/ هر چه خدا خواست؛ همان میشود.

عصر بی وفایی ...

ای کاش هر چه هستیم اهلِ ریا نباشیم
 در عصرِ بی وفایی ما بی وفا نباشیم
 زنگارِ کینه ها را از سینه ها بشوئیم
 در این دورِ روزهٔ عمر از هم جدا نباشیم
 با «چشمِ دل» ببینیم نا دیدنی ترین را ؛
 با «گوشِ جان» نیوشیم تا در خطا نباشیم
 از کبر و فخر و نخوت پیوسته دور گردیم
 در بندِ قیل و قال، ما و شما نباشیم
 مرگ و بقای انسان باقیست تا جهان هست
 در قیدِ رمز و رازِ مرگ و بقا نباشیم
 روزی رسد که ما هم باید روانه گردیم
 در فکرِ اینکه آیا ؟ کی ؟ یا کجا ؟ نباشیم
 چون باد در گذارند این لحظه ها و شاید ؛
 ما هم در این گذرگاه فردا به جا نباشیم
 بگذار خاطری خوش، تا با مرورِ ایام ؛
 یاد آورند از ما، شاید ؛ فنا نباشیم !!!
 «مهران» خوشا زمانی کاندرا میانِ یاران
 در یادِ هیچ یاری، غیر از خدا نباشیم .

مسلخِ اعتماد...

دلگیرم از تَبانیِ این ؛ حَرَبِ بادها ؛
 از بویِ گندِ سَفَسَطِه در ؛ انتقادها
 با تیغِ اعتماد، بُریدم ؛ گلویِ خویش ؛
 قَرَبانی ام به مَسَلخِ این ؛ اعتمادها
 در این مَسیرِ مُمتَد و بی روح ؛ تا کجا ؟
 باید که دل دهم به دلِ امتدادها ؛
 مُرد آن زمان که قول و قرار اعتبار داشت ؛
 افسانه شد حقیقت و آن ؛ اعتقادها
 انسانیت، همیشه دلیل ؛ سواد نیست ؛
 باید حذر کنی گهی از ؛ با سوادها !!!
 در اَزِ دیادِ این همه مجهول ؛ مانده ام !
 چون واژه ای فُزون شده بر ؛ مُستزادها
 هر کس مُراد دل، به رهی جستجو کند ؛
 « یارب تویی مُراد همه ؛ نا مُرادها »
 « مهران » اگر تمامِ جهان سَدِ رَه شوند ؛
 بگذر به لطفِ "حق" ز همه ؛ اِنسدادها .

بیهوده سرایی "طنز تلخ"...

ای دوست نخور غصه اگر قافیه تنگ است...
 بی قافیه هم شعر تو زیبا و قشنگ است
 شعر تو اگر ؛ بی در و پیکر شده بد نیست
 چون ؛ دوره سالاری اشعار جَفَنگ است
 « بیهوده سرایی » شده یک سَبک ، در این عصر...
 بعضی به تو گویند که این سَبک « فَرَنگ » است
 کیفیت اشعار تو ؛ در اصل ، مهم نیست...
 چون بر سر "کمیت" شعر است که جنگ است
 هر مُهْمَل و موهوم ، که در لحظه بیافی...
 در جمع بگویند ؛ که شاعر چه زرنگ است !
 تولید بکن باز ، از امروز ، دو صد شعر...
 در عرصه تولید ، مگر جای درنگ است ؟
 هر منتقدی ، تقد کند ، شعر تو را باز...
 پاسخ بده با اخم که اینها همه « آنگ » است
 بستند به نافت همه « اُستاد » و تو خوشحال...
 گفתי که مرا ؛ هر که کند تقد ، مَشَنگ است
 از شاعری و شعر کهن ، مانده چه بر جا ؟؟؟

از درّ و گُهر، مانده به جا؛ بیل و کلنگ است
 در شعرِ بزرگان، نظری کن، که بینی ...
 از یاهو سرودن، نه تو را نام، که ننگ است

این تیغ، فقط، قاتلِ اشعارِ کهن نیست...
 بر پیکرِ هر شعرِ نوینِ تیرِ خدنگ است!
 بیهوده نکن خسته خودت را تو در این راه...
 هم راه دراز است و هم پایِ تو لنگ است!
 شاعر که خمار است، چه دارد که بگوید؟
 وقتی که گرفتارِ دم و دود و سُرنگ است؟!
 هرگز نرود میخِ تو «مهران» به دلِ سنگ...
 ایرادِ تو از میخ؟ و یا، سختیِ سنگ است!!

الهی ...

یک برگ نیافتد به زمین تا تو نخواهی ...
 آن را که تو خواهی طلبم از تو « الهی »
 عمریست که دنبال مُرادِ دلِ خویشم ...
 اما پس از این هر چه تو گویی و تو خواهی
 یک عمر خطا کردم و امروز به سویت ...
 باز آمده‌ام چون تو مرا پشت و پناهی
 در راه رسیدن به تو بیراهه زیاد است ...
 ما را برسان از دلِ بی راهه، به راهی
 آنکس که در این عمر خطا کرد و نفهمید ...
 « از چاله برون آمد و افتاد، به چاهی »
 هر کس که دلی را شکند وای بر او باد ...
 در آتشِ خشمِ تو بسوزد، پیِ « آهی »
 هر چند که بسیار خطا کرده‌ام ای دوست ...
 اما؛ تو به ما، باز، بیانداز؛ نگاهی
 هرگز نخورم، غصهٔ امروز، که فردا ...
 با فیضِ حضورت، شکم، پُشتِ سپاهی
 تا کوی توأم، فاصله ای نیست، از اینجا ...
 « این فاصله را، باز، تو باید؛ که بکاهی. »

جهانی زیبا...

کاش ؛ جنگی در جهان ، بر پا نبود
 صحنه های تلخ و جانفرسا نبود
 هیچ کودک ، ترسی از موشک نداشت
 هیچ ؛ یغماگر ، پی ؛ « یغما » نبود
 در میان مردمان ، از هر نژاد
 حرفی از ، تبعیض و استتนา نبود
 در قضاوت بین مردم ، هر کسی
 در مقام حکم ، یا ، فتوا نبود
 کاش ؛ آرامش جهان را میگرفت
 صلح ، بود و آشتی ، « بلوا » نبود
 کاش ؛ با نام « حمایت از بشر »
 صد « دکان و مجمع و شورا » نبود
 دست هر « قاتل » برای « ذبح » خلق
 صد ؛ مجوز ، یا که صد ؛ امضا نبود
 هر جنایتکار ، مُرتد ، هر کجا
 مدعی ، شرع ، یا ، تقوا نبود
 در مسیر سر نوشت هیچ کس
 منجلاب فقر ، یا فحشا نبود

کاش ؛ در هر امتحان، هر آزمون
 هیچ، جز ؛ « انسانیت »، مبنا نبود
 خوش بحال آنکه در، این گیر و دار
 لحظه ای ؛ تسلیم این دنیا نبود
 کاش «مهران» هر چه گفتی در غزل
 « هم ؛ حقیقت داشت، هم ؛ رویا نبود. »

شعر ناب ...

گاه ؛ جای درکِ «حق» ؛ محراب را فهمیده ایم !
 از مسلمانی ، فقط ؛ آداب را فهمیده ایم !
 از سبب سازِ جهانِ گاهی چه دور و غافلیم ؛
 دل به ظاهر بسته و اسباب را فهمیده ایم !
 ما چرا ترس از خدا را رستگاری خوانده ایم ؟
 از جهانیِ مرحمتِ ارعاب را فهمیده ایم ؟
 با دعای نیمه شب باید از او حاجت گرفت ؛
 بی خبر از فیضِ شبها خواب را فهمیده ایم
 این همه آیت در این عالم برای فکرت است ؛
 از حقیقتهای « رَبِّ » اعجاب را فهمیده ایم
 در میانِ این همه بدخواه و دشمن تا کنون ؛
 ارزشِ همراهیِ احباب را فهمیده ایم ؟؟؟
 صد هزاران بار ما از پشت خنجر خورده ایم ؛
 تا که فرق «باب» با «ناباب» را فهمیده ایم
 آنقدر با کاذب و نا اهل و صد رو گشته ایم
 تا شگردِ مردمِ کذاب را فهمیده ایم

از «علی» و نور چشم او؛ «حسین ابن علی»؛

معنی خورشیدِ عالمتاب را فهمیده ایم

روز و شب در شعر خود نام از «خدا» آورده ایم؛

تا چنین مفهوم «شعرِ ناب» را فهمیده ایم.

امام علی (ع)...

ندیده سنگِ مَحَك ؛ زَر، به "اعتبارِ" علی ؛
 طلا، خجل شده از ؛ ارزش و "عیارِ" علی
 خوشا کسی که "نفس" در ؛ هوایِ او دارد ؛
 "مُفَرَّح" است، نسیم ؛ خوشِ "دیارِ" علی
 همیشه ؛ نامِ "علی" بر زبانِ من جاریست ؛
 فدایِ ؛ نامِ، گرمی و "با وقارِ" علی
 نخست، مردِ مُسلمان، پس از "محمد" اوست ؛
 علیست ؛ یارِ "محمد" ؛ و اوست ؛ یارِ "علی"
 رسولِ خاتمِ ما ؛ در "غَدیرِ خُم" با، عشق ؛
 سپرد ؛ نورِ "ولا" را ؛ به "اختیارِ" علی
 امید و، یارِ "یتیمان" و "مستمندان" بود ؛
 بنامِ آن همه، الطاف ؛ "بی شمارِ" علی
 یقین که "عالمِ امکان" ندیده تا امروز ؛
 کسی به قوَتِ بازو، و "اقتدارِ" علی !
 مَصافِ "ظلمتِ بیم" است و "نورِ آمید" است ؛
 نبرد، لشکر ؛ "تزویر" و "ذوالفقارِ" علی !

یگانه سرور و اسطوره "شهیدان" کیست؟؟
 «حسین»؛ نورِ بجا مانده از؛ "تبارِ" علی
 همان کسی؛ که به آزادگی، سرش را داد؛
 و... تن، نداد به ذلت؛ شد "افتخارِ" علی

به اشک و آهِ علی؛ "ماه" و "چاه" ناظر بود؛
 شبانه هایِ علی بود و "کردگارِ" علی!
 شبی؛ که چشمِ زمین و، زمان، بیارد خون؛
 شبِ وفاتِ علی بود و "احتضارِ" علی!
 چو؛ ابنِ مُلجم، ملعون، شکافت؛ فرقش را؛
 سیاه رو، شد از این "جمله" و "شعارِ" علی...
 ((قسم به نامِ "خداوندِ کعبه" در، این دم؛
 رها شد از؛ غمِ تن؛ جانِ "رستگارِ" علی))!
 سحرِ دمید و در آن کوچه "بُهِت" حاکم شد؛
 (نشسته کودکی اما؛ در "انتظارِ" علی!!!)
 مُرید و بنده (حق) باش، تا ابد "مهران"؛
 بنوش، از؛ میِ "تدبیرِ" خوشگوارِ "علی".

حالم‌ان خوب است...

حال ایرانیان همه خوب است !
 کارها روی نظم و اسلوب است
 سفره هامان لبالب از نعمت ؛
 وضع مالی همیشه مطلوب است
 دلخوشی آنقدر فراوان است ؛
 که از ابراز آن دل آشوب است
 خنده هامان عمیق و "طولانی" ...
 غصه درمانده است و مغلوب است
 کبک مردم خروس میخواند ؛
 چون قناری نشسته بر چوب است
 ظرفیت ها مثال اقیانوس ؛
 صبرمان هم که صبر ایوب است
 در تکاپوی فرقت و وصلیم ؛
 حالم‌ان مثل حال یعقوب است

آبِ رفته، به جوی؛ اگر آمد؛
 از کرامات و سحر آن جوب است!
 به خدایی که "قاضی الحاجات"
 و به قرآن که حکم مکتوب است؛
 هر که خدمت کند به "خلق الله"؛
 از همین مردمانِ محبوب است
 خائن از جنس ما و مردم نیست؛
 نفرت انگیز و پست و مغضوب است
 شاعرِ راست گو در این؛ ایام...
 هر که باشد همیشه محبوب است.

 ۶- جوب

فرهنگ فارسی معین

(۱). جوی

روزهایِ دفاع...

سالهایِ ؛ هجوم دشمن بود ؛
 روزگاری غریب و طوفانی
 دههٔ شصت ؛ روزهایِ دفاع ؛
 صف ؛ اعزام هایِ ، طولانی

جبهه ها مملو از ؛ جوانانی ؛
 سربلند از ؛ غرور و جانبازی
 شهدایی دلیر ، چون ؛ «دوران»
 «همت» و «کاظمی» و «خرّازی»

هشت سالی که بر دل این خاک
 داغ جنگ و غم «شهادت» بود ؛
 همه «سرباز» میهنی ، بودند...
 که نگهبانی اش «عبادت» بود !

سوتِ آژیر... «وضعیت؛ قرمز»
 غُرْشِ «موشک» و «هواپیما»
 صحنه‌هایی شبیه یک؛ کابوس
 حمله‌هایی؛ مهیب و جانفرسا

عده‌ای در «پناه‌گاهی»، امن
 تا طلوع؛ سپیده می‌ماندند...
 مادران هم برای «دفع» خطر؛
 ذکرِ «آمن یحیی» می‌خواندند

«کودکی»؛ میدوید و می‌آمد...
 چه شکوهی! چه حسِ زیبایی!
 قُلْکِ، «قرمزی» به؛ دستانش؛
 رنگِ خون، شهید؛ «بابایی»...

با سخاوت؛ رسید و اهدا کرد؛
 «پسرک»؛ قُلْکِ؛ قشنگش را
 رفت و در بین جمعیت گم شد...
 او، ادا کرد «دین» جنگش را!

عاقبت عمر جنگ «پایان» یافت ؛
کشور ، صبر و بردباری ؛ ماند !
«شهادی» که جان فدا کردند ؛
رود ایثارشان ؛ چه جاری ماند !

جلوه هایی که در «روایت فتح»
همچنان ، «ماندگار» ؛ میبینی ؛
یادگاری ، همیشه ؛ جاوید است
از ؛ «شهید» ، عزیز ؛ «آوینی»

سی و شش ساله ام ولی گاهی ؛
روح «پویا» و ذهن «سیّالم» ؛
میرود ، سویی ؛ خاطراتی ، دور ؛
و به این «حسن و حال» مییالم !

میروم جمعه ها ؛ به رسم ادب
خیره بریک «مزار» میمانم ؛
با نثار «گلی» و «فاتحه ای»
«بسم رب الشهيد» میخوانم .

تقدیم به روان شهدای سرزمینم و به یاد سردار دلها ، شهید ؛ "حاج حسین خرازی

رضا زارعی (ژیلوان)

۱۷۳.....	قطعه ۱
۱۷۴.....	قطعه ۲
۱۷۵.....	قطعه ۳
۱۷۶.....	قطعه ۴
۱۷۷.....	قطعه ۵
۱۷۸.....	قطعه ۶
۱۷۹.....	قطعه ۷
۱۸۰.....	قطعه ۸
۱۸۱.....	قطعه ۹
۱۸۲.....	قطعه ۱۰
۱۸۳.....	قطعه ۱۱
۱۸۴.....	قطعه ۱۲
۱۸۵.....	قطعه ۱۳
۱۸۶.....	قطعه ۱۴
۱۸۷.....	قطعه ۱۵
۱۸۸.....	قطعه ۱۶
۱۸۹.....	قطعه ۱۷
۱۹۰.....	قطعه ۱۸
۱۹۱.....	قطعه ۱۹
۱۹۲.....	قطعه ۲۰

۱۹۴.....	قطعه ۲۱.....
۱۹۵.....	قطعه ۲۲.....
۱۹۶.....	قطعه ۲۳.....
۱۹۷.....	قطعه ۲۴.....
۱۹۸.....	قطعه ۲۵.....
۱۹۹.....	قطعه ۲۶.....
۲۰۰.....	قطعه ۲۷.....
۲۰۱.....	قطعه ۲۸.....
۲۰۲.....	امشب تو دعوتی... ..
۲۰۳.....	دعوتی.....

تلمعه /

تو همان آرزویی که جوانان به سر دارند
 « همان امنیتی که بیمه های معتبر دارند»
 سالهاست، با خیالت به سر برده ام اینجا
 تو همان امید آمدنی که چشمانم به در دارند
 تو همان سنگینی قلبی، که خدا به من داده
 دلگرمیهای محضی که برایم نقش پدر دارند
 تو پناه نوشته های پراز حمله ی طوفانی که
 شعرهایم زیر سقفت، شبی بی دردسر دارند
 تو همان خواستنیهای درون پر از دردی که
 از هرگز نرسیدن های تو به من خبر دارند
 ناله های من راهر کس و هر چیز میداند حتی
 دودهای سیگاری که، به درونم گذر دارند
 خواستت، درون شعرهای من موج میزند
 تو همان امنیتی که بیمه های معتبر دارند

قطعه ۲

"سیه" پوشیده ام امشب، دلم داغِ کسی دارد
 تنیده در تنم صد درد، سقوطِ نورسی دارد
 به مرگم راضیم اکنون، چه حاجت به بیانِ درد
 که اوجِ فصلِ دلتنگیست خروشِ گریه های مرد
 نمانده طاقتم یا رب، دلم خسته ست از هجران
 غمش پیچیده بر جانم، و سوقم داده بر بطلان
 دلم درگیرِ شخصی هست، میدانم... نه نمی آید
 به دیدارم بیاید "او"، روزِ "مرگِ" من، شاید
 سیه روزی از این بدتر که مرگی با نفس دارم!
 دریغ آنچنان دردا، حضوری بیش و بس دارم!

قطعه ۳

ضمیرِ غایبم برگرد، هوای بی تو دلگیر است
 تمامِ شهر بعد از تو، پر از نیرنگ و تزویر است
 رواقِ منظرِ چشمت، چنان بر چیده آثارم
 که گویی انقلابی تلخ، درون من فراگیر است
 ادا زلزله ی چشمت، به بطلان برده دنیایم
 غمِ بی انتهای تو، همان بغضِ گلوگیر است
 تنی بیهوده ام بی تو، تظاهر می کنم هستم
 بدون تو تنِ هستم، سراسر بند و زنجیر است
 چه میدانی که احوالم بر آشفته ست از دوری
 نگو جانم، نگو اینها تمامش دست تقدیر است

قطعه ۱۴

باز، شب آمد و "دل"، ماتم تنها شدنش
 کار سَهلی ست غم و غصه، مهیا شدنش
 "بنویسید"، به دروازه ی هر شهر و دیار
 یک قدم مانده به مجنون و به شیدا شدنش
 "نفسِ بادِ صبا مشک فشان" نیست چرا؟
 فعلِ طوفان شده، هر حادثه بر ما شدنش
 بگذارید، بماند، بر "دل" م، تا به ابد
 دردِ بی هم نفسی، با غمِ رسوا شدنش
 یک نفر نیست که این فاصله را بردارد!!
 باز، شب آمد و "دل"، ماتم تنها شدنش

قطعه □

لذت، دیدار رویت را از این شهر مگیر
 رُخ نما، ای صاحب رخداد های بی نظیر
 موجِ "مو" هایت شبیه، سازِ گرمِ ارغنون
 گردشی از چشمِ زیبای تو کم دارد کنون
 کوچ کم ده قلب ما از مذهب و آیین و دین
 مُهر بطلان کم بزن، بر دیدگانم، "نازنین"
 ابر باران را تویی، جانانه بر جانم بیار
 کم گذر کن از کنارم با "غضب" زیبا نگار
 شهر "قروه" رونقی بی تو ندارد بی گمان
 چون سرابش ساکن و پای رسیدنها بمان
 لذت، دیدار رویت را از این شهر مگیر
 رُخ نما، ای صاحب رخداد های بی نظیر

قصه ۴

"بسوزانم"، به لبخندی، "بمیران" با چلیپایت
 پیاکن شورشی از "نو"، میان موج موهایت
 شبیه پادشاهی که، شکستش امر دشواری ست
 دلت جلاد و لاکر دار، فتحش کارِ چون ما نیست
 غمت بغضِ پُر از "آه"ی، که هر شب در گلو دارم
 چه می فهمی معشوقم؟! که وصلت آرزو دارم
 تو و، پیوندِ چشمِ توست دعای عیدِ هر سال م
 مگر ره گم کنی یک شب، پیرسی حال و احوالم
 چه دردی بدتر از این است که میکوشد به آزارم
 خبر داری و می دانی، یقیناً "دوستت دارم"
 چه باید گفت وقتی که زیادت خاطر مانست
 هراس از چشمِ زیبایت تقاضش دردِ تنهائست
 قسم بر وزنِ هر "آه"م، غمت، پیچیده بر بندم
 چنان دلخسته ام، در داء، به مرگ خویش خرسندم
 "بشوران"م، به طنازی، به لطفِ چشمِ زیبایت!
 "بسوزانم"، به لبخندی، "بمیران" با چلیپایت

قطعه ۷

کشیده دل، به مسلخ گاه، به لبخندی به ایمایی
 زنی در قالبِ یک "ماه"، دلی، دریای دریایی
 هزاران رنگ در یک قاب به او بخشیده صورتگر
 به "سانِ" ظاهرِ طاووس، چه زیبا و تماشایی
 تمامِ موطنِ "کنعان"، فدای تارِ موی دوست
 که می‌ارزد، عشق او، به بطلان و به رسوایی
 تماشایی ست لبخندش، بُتِ ی، در قالبِ انسان
 چو درمانی به زخمِ دل، دمی گرم و اهورایی
 دلم درگیرِ شخصی هست، چنان زیبا و شیدایی
 زنی، در قالبِ یک "ماه"، دلی دریای دریایی

قصه‌ها

چو ضربِ سنگینِ زمان، چه بی ترانه می‌رود!
 شکستم چه دیدنی ست، چه بی بهانه می‌رود
 دویده ام، هزار "راه"، نماده "نای" رفتنم
 چه جویم‌ش، کجا روم؟، چه بی نشانه می‌رود
 "قدمت"، بازارِ "غم" ش، کفافِ عمرم ندهد
 "الست" نشانه رفته است!، چه جاودانه می‌رود
 چو باغبانِ "بی نوا"، ثمر ندیده ام ز "گل"!!
 غنچه ی "باغِ آرزو"، پس از جوانه می‌رود
 قصه ی تنهایی "من"، پُر از هجوم ماتم است
 شکستم چه دیدنی ست، چه بی بهانه می‌رود

قطعه ۹

همچو باران چیره شو بردشتِ خشکِ انتظار
 با "تو" ام، ای ابتدای "رویش" فصلِ بهار
 ای، شفای عاجلِ قلبِ "حزین" م، یاد کن
 از دلِ "آزرده" و، با غصه هایت همجوار
 لا تَحْزَنْ، لا تَحْزَنْ، گر سایه ات باشد به سر
 جز تو کس، مَرَحَمَ نشد بر زخم های بی شمار
 مرگِ من حتمیست ای جان، گر، نباشی در دلم
 مصلحت نیست که از دل بُرده ای صبر و قرار
 کس نگردد جز من ت، بایک اشاره جان سپار
 با "تو" ام، ای ابتدای "رویش" فصلِ بهار

قطعه ۱۰

چو آتش گاه "زرتشتم" ، دلم بارانِ خاکستر
 که ، حیرت خانه ی دردم ، جهنم در جهنم تر
 تمام شهر را گشتم ، نبودش "کس" از او بهتر
 و ، جز یادِ عزیزِ او ، ندارم خاطری در سر
 غمی دارم از آن دلبر ، هزاران تیشه بر پیکر
 نمانده راهِ درمانی ، مثالِ زخمِ در "بستر"
 مرا ، سوقم دهداین دل به عزتِ خانه ی دیگر
 نبودم بهترین راه و همین است چاره ی آخر
 فراوان درد پیچیده ، به دل از دستِ آن دلبر
 حذر کن از "دل آزاری" ، ز خیرِ عاشقی بگذر

قطعه ۱۱

عجب دنیای بی مهری ، وفایش کم ، ستم افزون
 مجالِ کس نخواهد داد ، ستمگر خانه ی گردون
 به عمرِ "کس" ، دل انگیزی ، نکرده ، تا ابد افلاک
 نمانده از تن آثاری ، به قدرِ مشتی از یک خاک
 "گنه" ناکرده ، درگیریم ، به پای سیب لغزش ها
 بجز " خیر العمل " بر خلق ، نماند خاطری از ما
 نه گرماهای " یلدا " و ، نه رویش های فروردین
 به کامِ هیچکس گردون نبوده چرخه اش شیرین
 خود آگاه یم به بطلان و نفسهایی که دائم نیست
 دلیلِ فخر بر مال و ، سریر و انجمن ، از چیست

قطعه ۱۲

قیامِ سبزِ برگی تو، میانِ هر، رگ و ریشه
 شکوه شاخه‌هایی در، شکفتن‌های ماهِ تیر
 تو ضربِ آهنگِ زیبای من و دنیای من هستی
 قضا بر عشقِ تو بوده، چه باید کرد با تقدیر
 به کنعان می‌برد دل را، رخ یوسف نمای تو
 بشارت می‌دهی من رابه عشق پاک و دامنگیر
 تو مثلِ التیامی بر، شکستن‌های هر آنم
 من و دلبستگی بر تو، تنی، پابندِ یک زنجیر
 وجودِ هیچ کس جز تو، نشد سنگینی قلبم
 قضا بر عشقِ تو بوده، چه باید کرد با تقدیر

قطعه ۱۳

"کسی" اینجا گرفتارِ سکوتِ سردِ ویرانی
 بنای آرزوهایش، فرو ریزد به حیرانی؟!
 مرا مرگم دهد حتما، خیال و غصه های تو
 چه باید کرد وقتی که، تو قدرِ دل نمیدانی
 به خون و خاک، غلطیده، تمامِ آرزوهایم
 پُر از آوارِ دردم من، پُر از زخمِ پشیمانی
 هزاران فاصله بینِ، من و آغوش تو افتاد
 تو تلفیقی ز درمان و غم و درد و پریشانی
 تو لا مذهب ترین فعلی، برای ختم ایمانم
 خدا حافظ همیشه درد خدا حافظِ مسلمانی

قطعه ۱۴

تو باران شو به صحرای سراسر خشکِ رؤیایم
 که بلکهِ مَرَحَمی گردد، به زخمِ خستگیِ هایم
 طراوت می دهی تن را ، میانِ گرمِ آغوش
 حذر از تو نخواهم کرد، تویی قطعا چلیپایم
 بسی دلبسته شد این دل به چشمِ دل فریب تو
 به شوقِ لعلِ جانبخشت ، چه زیبا گشته دنیایم
 هنوزم پیشمرگ تو هزاران در تو در گیر است
 چه لذت میدهد وقتی تویی رؤیای شب هایم
 "بیفشان زلف و صوفی را به پا بازیِ رقصِ آور"
 که بلکهِ مَرَحَمی گردد، به زخمِ خستگیِ هایم

قطعه ۱۵۱

به یمن چرخه ی گردون ، فراقش جاودانی شد
 به شوقِ اوجِ در پرواز ، سقوطم حتم و آنی شد
 چنان سرمست رفتن بود که اودر جمله ی یادش
 نپرسید از دلِ شخصی ، که خود داده ست بربادش
 شب از هجرانِ جان سوزش ، نیا سوده ست چشمانم
 از آن گم گشته ی " کنعان " ، نشانی نیست ، میدانم
 پر از " هیچ " م پر از کُفرم ، اسیری مانده در این چاه
 مرا " کنعان " ترین معشوق ، کشانده تا هزاران آه
 دلیلِ پا فشاری بر ، " غم " و " دل بستگی " هایم !
 قسم خورده است آن دلبر ، " به طور حتم می آیم " !

قطعه ۱۴

گفته بودی بعد از این در خواب می بینی مرا
مانده ام، در کوچه های سردِ یادت، آشنا
بوته ی خشکیده را، بر باد باید داد و رفت
" گاه "، باید، " از نگاهِ یک نفر افتاد و رفت "
هر چه کردم، وصل تو گویا مرا قسمت نبود
با تو ماندن ها برایم، جز لایقِ لعنت نبود
یاد هایت در دلم، جز درد و جز ماتم نیست
اشتیاقی که به دیدار تو دارم، کم نیست
اوجِ " بغض "ی در گلو، مانند ابری در بهار
همچو " باران "، بر کویِ قلب بیمارم بیار

قطعه ۱۷

من سردترین فصلِ زمستانم و تو موسمِ آنی
 ترسم که "بهار آید" و ، پابند ، نمانی !!!
 هیئات ، که دل ، غیرِ تو در بندِ کسی نیست
 "پا" ، تا به "سر"م تو ، دردا که همانی !
 حاشا که به غفلتِ نروم ، "ای شه احساس"
 در دامِ "بلا"های توأم ، باشد که رهانی
 با معجزه ای ، درد ز قلبم ، به درش کن
 تو مرهمِ "آلامِ منی" ، بی شک که توانی
 غم دیده و ، آشفته و "بازیچه"ی دردم
 ترسم که "بهار آید" و ، پابند ، نمانی !!!

قطعه ۱۸

چه حرصی میخورم وقتی بجز تو شده تقدیرم
 که قطعا بعد تو یک شب، ز فرطِ غصه میمیرم
 چه دردِ بی سرانجامی، من و تنهایی محضم
 ستمکاری و من هر شب، گنه ناکرده درگیرم!
 به هر تارِ سرِ مویت، قسم ها خورده ام اما
 هزاران درد و دردا باز، فراوان در تو تصویرم
 من از تو بی خبر اما، مرا چه؟ تو خبر داری؟
 تمام "قروه" بی رونق، به جانت از همه سیرم
 همه "درد" م، همه غصه، به دادم میرسی آیا؟
 چه حرصی میخورم وقتی بجز تو شده تقدیرم

قطعه ۱۹

تو را کم دارم و افسوس ندارم شانه هایت را
 کجا را ، من ، بجویم تا ، بیابم رد پایت را ؟
 نگوچ از روزهای من ، عزیز رفته از دستم
 نگیر از من به آسانی ، صدای خنده هایت را
 قسم بر یادهای تو ، نبودت ، اوج ویرانیست
 به تن ، اجبار کرده دل ، گذرا از غصه هایت را !
 تو ، از من بی خبر ، اما ، سراسر در تو لبریزم
 به جان و دل ، خریدارم ، تمام دردهایت را
 چنان شوریده حالم من ، که مجنون میدهد پندم
 بیا ، بنگر ، تو بطلان و ، سقوطی بی نهایت را
 به قلبم درد و آزاری ، پرستار کسی دیگر !!
 تو را ، کم دارم و افسوس ، ندارم شانه هایت را

قطعه ۲۰

از من گذشته دیگر، سخن ز مهر یاران
 یک تن اضافه گشته بر خیل روزه داران !
 هر کس که از سر شوق گیرد به سینه آغوش
 حکمش سقوط و مرگ است بر وزن سنگساران
 به رسم بردباری ، نم زده سقف طاقت
 تنیده بر قتم درد ، پس از نفوذ باران
 رمق نمانده در من، هر لحظه در هر اسم
 بسته دلم به زنجیر، وفا به عهد جانان
 پر از حصار تبعیض، مانده م در این خرابه
 گویا که مرهمی نیست بر زخم صدهزاران
 کویر ناامیدی ، پوشانده کل جان را
 پیچیده قحطی مهر بر دشت و سبزه زاران
 هر کس مسیر عشقش همراه میل لیلیست
 مجنون نا امید است در جمع می گساران
 بین تو بیستون را ، که نقش داده فرهاد
 چون، گشته درس عبرت برای روزگاران

از درد می‌نویسم، بخوان تو فعل خواهش
 مده دلت به دل‌سنگ، از جنسِ شوره زاران
 گره نخورده هرگز، دستم به غیر دست
 برگرد جانِ جان شو چون ابر در بهاران
 تمام شهر قروه، زندان بی حصار است
 یک تن اضافه گشته بر خیل روزه داران!

قطعه ۲۱

چیزی شبیه یک دل در حال انهدام
یا التماس زندانی پای چوبه اعدام
احساسی که نمیشود وصفش کرد
مبهم، بی معنی، سرد، پُر از ابهام
مبهم مثل بودن و نبودن های "او"
بی معنی همچون انتظار یک الهام
یا مانند ظهور تازه به دوران رسیده
به دغل دنبال کمک کردن به ایتم
مانده در امتداد غزل های بی معنی
مثل، کودکی گمشده در بین ازدحام
خسته از تکرار خواهش آواز سپید
زیر سایه ی بی حوصلگی های خام
چیزی شبیه او، در من گمشده امشب
مثل غزل، بیت، شعری بی سرانجام

قطعه ۲۲

یه وقتایی، به ناچاری، چنان درگیر و تنهائیم
 که در باور نمیگنجه، همین تنها، خودِ مائیم
 میانِ جمعِ چند دیوار، کلافه گشته افکارم
 من و شعر و خیالِ یار، به همدیگه چه میآیم
 تواین دنیا کسی هرگز نگشته با نفس محبوب
 مثالِ من و اشعارم، که پس از مرگ زیبائیم
 به ما گفتن به سر آید شبِ هجران دلداران
 دروغی بیش نیست اینها بین ما را چه رسوائیم
 چو روز آخرِ پاییز، که مردم جشن میگیرند
 زمستانی ترین فصلیم و همواره چو یلدائیم

قطعه ۳۳

شکسته بغضِ سیحونِ عروسِ هرزه تن را!
 غمی شبیه خرمَن ، گرفته جان من را
 پس از عبورِ تقدیس ، ز مرزِ باورِ یاد
 کسی شبیه او نیست میانِ اوجِ فریاد
 گذر نکرده هرگز ، کسی به عمقِ جانم
 چو بغضِ مانده درِ یاد ، نشسته در خزانم
 داغِ وصالِ شیرین ، حک شده بر دل سنگ
 رقیبِ قلبِ فرهاد ، زر است و تاجِ اورنگ
 کارِ دلم فتاده ، به شانه های حسرت
 پُر کرده زورقِ جانِ صدای موجِ عورت
 شبیه شورشِ باد ، میانِ حجمی از درد
 کشانده پای دل را به گریه های یک مرد
 قرعه ی زردِ پاییزِ ریزشِ سختِ برگ است
 مگر نه اینکه هجرشِ تلنگری به مرگ است!

قطعه ۲۴

تو معجزه ی رویشِ درد از تن و جانی
 من سرد ترین فصلِ درختم، تبرت کو؟
 دل در شکنِ گوشه ی ابروی تو خون است
 من سخت ترین سنگِ جهانم، نظرت کو؟
 هر لحظه دل از بهر تو آماده به پیش است
 ای قبله ی حاجات دلم، بال و پرت کو؟
 مؤمن شده بر قبله ی چشمانِ تو این دل
 پس وعده ی جانانه ی بی در دست کو؟
 تو گمشده ی شعری و آشتگی قلب
 ای بانی هر شعر و غزل، گوش کرت کو؟
 پیچیده در شهر، دلسنگترین خلقِ خدایی
 من سرد ترین فصلِ درختم، تبرت کو؟

قطعه ۲۵

چه بهتر بین اشعارم، اسمت نقطه چین باشد
 تو ماه آسمان باشی و سهمت روزمین باشد
 به عطر افشانی باغش، تمام فصل در تکرار
 چه تلخه فصل گل دادن، رقیبت در کمین باشد
 نیارزی به پر کاهی، سیه روزی از این بدتر؟
 به هجران مبتلا گردی و حالت این چنین باشد
 نمی خواهد مرا، دو پای رفتم در گل
 همان بهتر که در رؤیا و خوابم برترین باشد
 چنان بیتاب تایید تو هستم، بعد هر شعرم
 دو دست التماسم پل، که شعرم بهترین باشد

قطعه ۲۷

همیشه کوه باشی و، منم هم پایه ات باشم ؛
 تو غرقِ اقتدا باشی و من همسایه ات باشم
 همیشه مثلِ یک تقدیر، بیاری بر سرم هر دم
 درختی پُرثمر باشی و من درسایه ات باشم
 همیشه حسرتِ وصلت، نماند بر دلم هرگز ؛
 تو فرزندِ چموش من، منم چون دایه ات باشم
 همیشه باز برگردی، میانِ حجه ی اعجاز
 تو فصلِ آخرم باشی و من هم آیه ات باشم
 من از این فاصله سیرم، چرا هرگز نمیفهمی
 بیا دلخسته از هجرم، بیا هم پایه ات باشم

قطعه ۲۷

نوازش می کند هر شب، خیالت چشم هایم را
 عجب بارانِ زیبایی، ز هجرت، زار میریزد
 سفارش کن غمت را باز، دلم را مضطرب سازد
 که بلکه از نبودت "جان"، ز تن یک بار برخیزد
 تو، آن رفته ز دستی که، یقین دارم نمی آیی
 بگو بر هجمه ی یادت، کمی از درد، پرهیزد
 تو لا مذهب ترین شخصی میانِ ضجه های دل
 که اشک از درد هجرانت، به چشم تاسحر ریزد
 تندیده در تنم صد درد، خیالِ خامِ دیدارت
 و، "بسته بر تنم ماتم" که بار سوایی، آمیزد
 دعا کن غصه و یادت، بیچد دودمانم را
 که بلکه از نبودت "جان"، ز تن یک بار برخیزد

قطعه ۲۸

مجالم ده ، فقط یک شب خیالت سفره برچیند
 که دردت اوج ویرانیست همیشه در تو بیدارم
 چنان نغمه و دل آرای ، و ذکر هر شب واجب
 هزاران واژه ای در من ، سراسر در تو سرشارم
 نگوچ از یادهای من ، عزیز رفته از دستم
 خبرداری که بعد از تو ، از آنچه " هست " بیزارم ؟
 میان من و قلب تو ، هزاران فاصله برجاست
 یقین دارم نمیفهمی ، که من هم " دوست دارم "
 دلیل شعر و هر بیتی تو را در لحظه می جویم
 غمت همواره پا برجاست ، " غزل آلا " ی اشعارم

امشب تو دعوتی...

خوب میدانی که دوست نداشتت

کار من نیست...

پس دعوتی به ضیافت تنهائیم

به حضورِ مردانه ی یک

غمِ لعنتی

به انهدامِ آرزوی های خام

بیا و خودت ببین چه مدتهاست که

هستی ولی ندارمت...

دعوتی به یک بغضِ ابدی

به یک بن بست نرسیدنِ محض

به خیرِ نبینی های

پشتِ هر یک سیگار...

به فرارهایی که از دست

خاطرات رفتنِ ام و باز به سقفِ

تنهائیم بر خوردم...

راستی ؛ به شب و

من و

کابوسِ لعنتی

دعوتی

آمدی جانم به قربانت ولی...

نیا...

نیا که اینجا کفاره ی هر دلبستنی

شکستن است...

اینجا اعتمادها منجمد شده اند

و آغازِ فصلِ مدام دردهاست...

اینجا بر سر درِ

خانه ها نوشته؛ اعتماد تمام شد

در سرزمین من، دوست داشتن

شبیه سرطان است...

اینجا شعرها هم حوصله ی

قصه شدن ندارند...

قلمها روی کاغذ بی جانند و

بیتها به دلیل نا مفهوم

سقوط کرده اند...

رفیقِ خوبِ شعرِ من

ولی حالا چرا !!!

مهدی رفوگر

۲۰۷.....	تیغ و حنجره _ قطعه ۲
۲۰۸.....	تیغ و حنجره _ قطعه ۵
۲۰۹.....	تیغ و حنجره _ قطعه ۶
۲۱۰.....	تیغ و حنجره _ قطعه ۸
۲۱۱.....	تیغ و حنجره _ قطعه ۲۳
۲۱۲.....	تیغ و حنجره _ قطعه ۲۶
۲۱۳.....	تیغ و حنجره _ قطعه ۲۹
۲۱۵.....	تیغ و حنجره _ قطعه ۳۲
۲۱۶.....	تیغ و حنجره _ قطعه ۳۹
۲۱۷.....	تیغ و حنجره _ قطعه ۴۴
۲۱۹.....	تیغ و حنجره _ قطعه ۴۷
۲۲۰.....	تیغ و حنجره _ قطعه ۵۴
۲۲۱.....	تیغ و حنجره _ قطعه ۵۹
۲۲۲.....	تیغ و حنجره _ قطعه ۷۰
۲۲۳.....	تیغ و حنجره _ قطعه ۷۲
۲۲۴.....	تیغ و حنجره _ قطعه ۹۶
۲۲۵.....	تیغ و حنجره _ قطعه ۱۲۲
۲۲۶.....	تیغ و حنجره _ قطعه ۱۲۴
۲۲۷.....	تیغ و حنجره _ قطعه ۱۳۳

۲۲۸.....	تیغ و حنجره _ قطعه ۱۳۵
۲۲۹.....	تیغ و حنجره _ قطعه ۱۳۸
۲۳۱.....	تیغ و حنجره _ قطعه ۱۴۲
۲۳۲.....	تیغ و حنجره _ قطعه ۱۴۹
۲۳۳.....	تیغ و حنجره _ ۱۵۰

تیغ و حنجره _ قلمعه ۲

سهل

آسان

بی جنجال بود

میان دومین خونریز جهان

تسخیر روسیه منجمد

گردن تمامی ناوگان واژه بریدم

فتح تو میسر نشد

تیغ و جنجره _ قطعه ۱۵

چشم بسته بر فردا
 دهان خموش از گزافه سخن
 گوش کر به پندهای فریبکار
 دلبریده از افسانه های محال
 پای در دام خرد
 اندیشه
 تجربه نهاده
 سالک معبد اصالت خویش میگردم

تیغ و حنجره _ قطعه ۷

نرد عشق می بازیم

خفتگان

خموشان تابوت را

گرو بسته ایم

زنان

مردان

کودکان خویش

بر طاس ایشان هر طرف

پنهان

نادیده

شش خال پیروزی

ما معتاد

گرفتار

نادان

مهره می بازیم و می بازیم

تیغ و حنجره _ قطعه ۸

کوهی از حروف

انباشته

گره خورده در یکدگر

بی صف

بی ترتیب

واژه ای نو می جویم

عشق در بستر روسپیان آلوده

به زر خریده می شود

مهر

کهنه واژه ای فراموش

بی نسل

سترون

واژه ای نو می جویم

اتصال دو همزاد ناهمگون

هم اندیش

شراره چشم

تبدار بدن را

تیغ و حنجره _ قلمعه ۲۳

تقش تبسمی کهن بر لب

سیاهچاله ای در چشم

دهانی معطر به معصیت میوه ممنوع

اندیشه شکستن اسطوره داری

پیشانی نوشت

تقدیر

تلاش نو

مبارک باد

تیغ و حنجره _ قلمعه ۲۷

صعود می کنند

بی پروا

پرهیا هو

فریبکاران

زادگان دروغ

پس مانده های آفرینش

در سکوت کتمان حقیقت را نشسته ایم

تیغ و حنجره _ قلمعه ۲۹

به شراکت سفره را نشستند

لقمه نانی

جرعه آبی

حاصل دست های خسته

کمرهای خم

میان دشت های مهربان

و باران

باران که گاه خود

گه به دعا

زمانی به زاری باریده بود

گفتند

های چه منظری

گوشه آسمان

آن دورتر

کبوتری شاخه زیتون از کلاغ ربود

به کنکاش گنبد مینا نشستیم

نان را خوردند

آب را بردند

همسفره کلاغ ها گشتیم

تیغ و حنجره _ قلمعه ۳۲

پشت دیوار

سر چهار راه

گوشه میدان

چونان

چونان اسب بارکش پیر

در انتظار

انتظار دندان گرگ و سگ های خوش پوش

جام فراموشی سر می کشد

دوشیزه دیروز

تیغ و حنجره _ قطعه ۳۹

کمی رویای لطیف

نسیم خنک تابستانی دم صبح

یک لیوان آب سرد زیر خورشید دوزخی میدان شهر

یک سیگار خوب معطر قبل اعدام

پشت آن

پشت آن یک بوسه گرم بدرود

آه

آه که چه می چسبد میان این همه هراس

هراس از کابوس ها

کابوس های شبانه

شبانه های روز انگار

انگاره های سرد و منجمد

تیغ و حنجره _ قطعه ۴۴

بودن یا نبودن

مسئله این است

بر بودن بسرایی

کافر

زندیق

آتش پرست

لایق سنگسار و تازیانه ای

نبودن را مدح کنی

خودفریب

پریش

خواب آلوده

رویا پرست

مستحق حسرت روزهای رفته ای

لگدمال اندیشه را استاد

فراغ بال مکتب و آیین

سرودی نو می کنم

زنده به آنم که تو در حیات

ای مهر

ای مهر

نباشی گو جهانم به آذر خشی بسوزد

تیغ و حنجره _ قطعه ۴۷

پاسدار خویش می شوم

سلاح در مشت

چین بر پیشانی

زره واژه بر تن

پیشانی بلندان را معرکه تازه ای است

شببخون به غارت استاده اند

باشد

باشد بر هیچ فرمان رانده

سلسله نو برپا کنند

از سهم خویش نمی گذرم

تیغ و حنجره _ قطعه ۴۴

چشم بسته

رها در خویش

به آواز کهکشان زمزمه می کنی

دریده می شود بر تنم زره زهد

بر خویش نهیب

غریو می کشم

بی گمان نبرد را باخته ام

سلاح عبادت رها کرده

تسلیم تو می شوم

تیغ و حنجره _ قطعه ۵۹

افسوس

افسوس مادر گیتی مرا وارونه زائید

هنگام قهر

مهرورز

زمان سکوت

پر سخن

وقت خشم

خواهان صلح می شوم

چون سنگ پشتهی انبان بر دوش

ثابت قدم

پی جوی گناهان خویش

پی در پی

هر زمان

سر در لاک خویش دارم

سنگ می شوم دست کودک احساس

بر که زلال منطق را

تیغ و حنجره _ قطعه ۷۰

جرعه جرعه

جام جام می نوشد

پیایی

دلخوش

آسمان سیاه باده تفره ماه را

مست

خراب آلود

بر خلوت من می خندد

کین از او بر دل

ساقی سیم ساق تفرین می کنم

تیغ و حنجره _ قطعه ۷۲

بازار سخن داغ

هوسناک

دلفریب

مرا به خود می خواند

واژه تازه

سخن نوا بتیاع کنم

واژگانم کهنه

یارانم دلسرد

دیوان من پشت پیشخوان مهجور مانده است

باید به نرخ روز

سخن گفت

نان خورد

تیغ و حنجره _ قلمعه ۹۷

گوسپندان ناطق

شکم سیر از اراجیف خویش

چوپان صامت

مبهوت

گم کرده راه

رستگاری ناتمام

بهشت تهی

دوزخ فراموش شد

تیغ و حنجره _ قلمعه ۱۲۲

شیر و شکر

شهد و شراب

می ریزد از چشم تو

کودکی می شوم پی جوی قند و نبات

پیری می شوم خانه کرده در خرابات

کفر می ریزد از زبانه

شرک پا می گیرد در روانم

جهان فروخته به متقال وصل

رستخیز برباد داده به یک نگاه تو

تیغ و حنجره _ قطعه ۱۳۴

نه چندان فسرده ام
طالب گلوله بر گیجگاه
تیغ بر شاهرگ
زخم زهر بر جگر

نه چندان شادم
طالب پایکوبی
دست افشاندن
سرود خواندن

ملول روزگار خویشم
سردرگم
پریش پریشانی خلق
مستان بی می و شراب
مدهوشان بی حواس و اندیشه
اقمار چرخنده بی خورشید و سیاره
مردگان زنده به روزمرگی خویش

تیغ و حنجره – قلمعه ۱۳۳

خرده می گیرند بر من

شوق

شور

شادی

مداوم

هر زمان

چین بر پیشانی

آتش در چشم دارم

اسیر

برده خشمی کهن

دشنه زنگ خورده آویخته بر دیوار

راز مرا می داند

سر مرا می فهمد

تیغ و حنجره _ قطعه ۱۳۱

سخن چینی می کنند

رنگ به رنگ

شکیبا

مردمان چشم تو

تیر روزنامه شفاهی محل شده ام

تیغ و حنجره _ قلمعه ۱۳۸

سلام
 عارضم خدمت شما
 انتهای شهر
 آن ته ته ته
 بعد از پلیس راه
 سمت راست
 پس آن تپه ماهورهای بی صاحب
 کوره های بدنمای آجرپزی بود
 شهر مدرن و پاکیزه شد
 کوره ها تخریب
 فراموش شدند
 امروز به یمن همشهری های محترم
 هر روز
 هر شب
 نمایشی مداوم
 تماشایی
 بی مثال در آنجا برپاست

کودکی در چند قطعه می سوزد

کام شیطان شیرین باد

عمرتان پاینده

قانون مستدام

ملالی نیست جز دوری شما

تیغ و جنجره _ قلمعه ۱۴۲

سرسام دردی تازه می شوم
زهدان عریان مرگ را
دوزخ اگر سرد باشد چه کنم...
به آتش آن هراسیده بودم
هر درنگ و دقیقه و ساعت
تمامی روزگارم را

تیغ و حنجره _ قلمعه ۱۴۹

ترش روی

شکسته طاق ابرو

خیر خیر

خشمگین

بر من نظر کرد

قیل و قال واژگان تمام

بر رود آرام سفسطه شناور

در پی مهر دوباره

سرود سکوت بنا نهادم

تیغ و پنجره _ ۱۵۰

و گل دادند

رنجورترین نهال ها

بوته های نیم فسرده رز

مریم های مجازی دیجیتال

سرک کشیدی از پنجره اعداد باینری

فاصله دو دوئی اعداد

رودر رو

بی محاسبه

خالی از جذر و الگوریتم

شیرین به گناه اولیه

یک به یک برابر

هم تراز شدیم